

# خیر صبحی کن و درده صلا خیر که صبح آمد و وقت دعا مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۵۵



متن کامل برنامه شماره  
۷۵۲ گنج حضور  
[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

خیز که صبح آمد و وقتِ دعا	خیز صَبوحی کُن و درِ دهِ صَلا
خیز مزن خُنْبِک و خُمِ برگِشا	کوزه پُر از می کُن و در کاسه ریز
جانِ مرا تازه کن، ای جانِ فُزا	دور بگردان و مرا دهِ نَخست
در فَلَک انداخت ندا و صدا	خیز که از هر طرفی بانگِ چنگ
وقتِ تو خوش ای قمرِ خوشِ لِقا	تَنْتَن تَنْتَن شِنو و تَن مَزَن
تا نروم بیهده از جا به جا	در سَرَم اَفکن می و پابند کُن
آبِ درِ اَنداز چو کَشتی مرا	زان کَفِ درِ یاصفَتِ دُرِ نثار
گشته‌ام ای موسیِ جانِ اژدها	پاره چوبی بُدم و از کَفَت
حَشَر شدم از تَکِ گورِ فنا	عازِرِ وقتم به دَمَتِ ای مَسیح
بیخِ کشانِ آمدم اندرِ فِلا	یا چو درختم که به امرِ رسول
ای دهن و کَفِ تو گنجِ بقا	هم تو بده، هم تو بگو زین سپس
سَرورِ شاهانِ جهانِ عَلا	خسرو تَبْرِیزِ تویی شمسِ دین



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## خیز صبحی کن و در ده صلا خیز که صبح آمد و وقت دعا

اگر توجه کنیم بیت دارای واژه هایی است که هر کدام به یک قسمتی از وضعیت فعلی انسان و وضعیتی را که پس از تبدیل از وضعیت فعلی باید باشد، نشان می دهد. مثلاً خیز، خیز یعنی بلند شو، و این نشان می دهد که انسان که امتداد خدا یا هوشیاری است در جایی به نام ذهن خوابیده است، یا نشسته در ذهن و عاطل و باطل وقت می گذراند. و آن منظوری که زندگی ما را به اینجا فرستاده بی خبر است.

پس خیز یعنی بلند شو و از خواب ذهن بیدار بشو، صبحی کن یعنی می صبحگاهی بنوش. خوب اولاً نشان می دهد که وقت صبح است. بارها صحبت شده که صبح فاصله بین تاریکی ذهن و روشنایی روز یا زنده شدن ما به حضور است، صبح موقعی است که ما از خواب ذهن بلند می شویم، یا بعبارت دیگر هوشیاری از خواب ماده یا فرم بیدار می شود. پس هوشیاری که راه تکامل را پیموده و اول جامد بوده، بعد نبات بوده، بعد حیوان بوده، در انسان وارد ذهن شده و به خواب دردها و فکرها فرو رفته، الان موقع بیداری اش است، بنابراین موقع صبح اش است پس در همان بیداری باید یک می ای بخورد که متفاوت از می فعلی است که از جهان می آید.

می این جهانی می ای است که به درد من ذهنی می خورد، مثل خوشی های ظاهری، مثل خوشی که از زیاد شدن پولمان یا مقاممان یا هر چیزی که باهاش هم هویت شدیم به دست می آید. و صبحی می ای است که موقع بیداری از خواب ذهن از آنور می آید، متفاوت با این می دنیا است. ولی قبل از اینکه صبحی را بتوانیم ما بخوریم باید اول آن را تهیه کنیم. بارها صحبت شده اینجا که تهیه می صبحگاهی از تسلیم به دست می آید. برای کسی که هنوز توی ذهن خوابیده است.

اکثر مردم جهان بی اطلاع از اینکه منظور زندگی یا خدا این است که در ما به خودش زنده بشود، و این من ذهنی پوسته است در ذهن خوابیده اند، و دنبال هر چه بیشتر بهتر در ذهن می گردند. یعنی وضعیتی دارند که به موجب آن هوشیاری که امتداد خدا است آمده و بارها گفتیم که اول با فکر من و اسم من هر چه هست هر دو فکر است، هم هویت می شود یعنی خودش را مساوی آنها قرار می دهد. و بعد یک ساختار جدیدی یاد می گیرد، دوباره به نام مال من، و به آن هسته مرکزی من و اسمش چیزها را می اضافه می کند و با آنها هم هویت می شود، و از



انباشتگی این فکرهای هم هویت شده که مرتب تغییر می کنند، مرتب فکرهای تغییر می کنند در ذهن یک منی بوجود می آید که اسمش را می گوئیم من ذهنی، یا من فکری. و هوشیاری باید از خواب آن بیدار بشود. برای اینکه شروع بکند به بیداری باید توجه کنید که هر لحظه یک اتفاقی می افتد و در اطراف آن اتفاق فضا باز کند یا بعبارت دیگر تسلیم بشود. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن که ما را از جنس هوشیاری اولیه می کند، یعنی ما را بیدار می کند از ذهن. پس می گوئید: برخیز از خواب ذهن و با تسلیم و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، می آن طرفی که موقع صبح، موقع بیداری از خواب ذهن از آنور می آید، یک می جدیدی است بخور، می گوئید فقط خودت بخور؟ نه، در ده صلا، به همه بده همه را دعوت کن بخورند، یعنی آن می ای که از آنور می آوری به عموم باشندگان بده. می گوئید فقط به انسانها بده؟ نه، در ده صلا این می ای است که همه باشندگان از جمله جمادات، نباتات، و حیوانات و انسانهای دیگر بهش احتیاج دارند و شما باید به همه بدهید. نباید تنگ نظری و حساست به خرج بدهید.

می بینید که اینها همه متفاوت از خاصیتهای من ذهنی است، که من ذهنی ذهنیت کم یابی دارد، و تنگ نظری دارد، و دعوت عمومی را بلد نیست. ولی این می ای است که انبارش بینهایت است و تمام شدنی نیست، و هر چقدر این می ای را پخش بکنی، خودت بیشتر شادتر می شوی، بیشتر انسان تر می شوی، گسترده تر می شوی و این می بیشتر می آید. پس مشخص شد چی می خواهد بگوید مولانا. مولانا اشاره می کند به خواب ما در ذهن و در واقع بیداری ما، و اینکه رو می کند الان به هوشیاری.

توجه می کنید مثل اینکه دو نفر دارند به هم حرف می زنند، ظاهراً انسان با خدا حرف می زند. ولی شما می دانید که انسان امتداد خدا است. پس وقتی اینطوری صحبت می کنیم خیز صبحی کن و در ده صلا، به کی، به کی می گوئیم؟ به امتدادش که خودمان هستیم، کی باید بربخیزد؟ ما. پس مصرع اول بیت به شما می گوئید باید بربخیزد و می صبحگاهی بخورید بعنوان امتداد خدا، یعنی به امتداد خدا هوشیارانه زنده بشوید، و همه را دعوت کنید به این می و آن بیت معروف را هم دائماً خوانده ایم که می گوئید:

## صبح نزدیک است خاموش کم خروش

### من همی کوشم پی تو تو مکوش

یعنی خدا به امتداد خودش که ما باشیم می گوئید که من می کوشم که تو را از این ذهن آزاد کنم، و صبح هم نزدیک است، یعنی عن قریب که به من بیدار بشوی هوشیارانه، و من در تو به خودم زنده بشوم، مواظب باش که با



من ذهنی ات نکوشی و نخروشی تا من تو را به خودم بیدار کنم. مصرع دومش می گوید: خیز که صبح آمد. پس معلوم می شود زمان بیداری هوشیاری از خواب فرم و ماده فرا رسیده، یعنی در این زمان، موقع صبح است. نه صبح ساعت پنج صبح با آن کاری نداریم، اینها تمثیل است، موقع بیداری انسان به خدا یا زندگی همین الان است، همین لحظه است، و موقع دعا کردن است.

و امروز خواهیم دید که دعا عبارت از آن است که ما صبحی بخوریم و عملاً در صبح باشیم، عملاً در صبح باشیم یعنی در گذشته و آینده بیاییم به این لحظه و در این لحظه که این لحظه هست، و این لحظه زمان نیست، این لحظه ابدیت خدا است، و در این لحظه از جنس او بشویم، تا او یعنی خدا به خودش دعا کند.

پس بنابراین بیت نشان می دهد که تمام دعاهایی که ما بعنوان من ذهنی می کنیم که انگیزه اش سختی ها و دردها است باطل است. و همین الان ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند، که نشان می دهد که ما وقتی که من ذهنی داریم و درد داریم، نباید دعا کنیم، این دعا شبیه نفرین است، آن هم نفرین به خودمان است. پس وقت دعا موقعی است که در صبح باشیم، در این لحظه باشیم، از جنس خدا باشیم، از جنس من ذهنی نباشیم، آن موقع زندگی خودش به خودش دعا می کند، نه من ذهنی.

پس تمام خواسته های ما که از روی درد است از روی شکایت است، من این را ندارم، چرا کم دارم، چرا به آن دادی به من ندادی، دشمن من را ذلیل کن، من را وارسته کن، بالا ببر، من را بیشتر از همه کن، خانه مان را بزرگتر کن، اینها همه دعاهای باطل است، و اصلاً دعا نیست. اینها شکوه و شکایت و به اصطلاح ناراحتی من ذهنی است، و فایده ای ندارد، این بیت را نگاه کنید می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۵

## صلا مستان و بی خویشان، صلا ای عیش اندیشان

### صلا ای آنکه می دانی که تو خود عین ایشانی

صلا یعنی دعوت عمومی، ای همه مردم عالم بیایید، همه انسان ها بیایید، همه باشندگان بیایید. صلا مستان و بی خویشان، بی خویش یعنی بی خود یعنی بدون من ذهنی، من ذهنی به صفر رسیده، مست شراب ایزدی است. صلا ای عیش اندیشان، دعوت می کند از تمام کسانی که فقط زندگی اندیش هستند، نشان می دهد که مثل من ذهنی مرگ اندیش نیستند، این اصطلاح مرگ اندیش را هم مولانا ساخته، من ذهنی دائماً مرگ اندیش است.





پس می بینید که چقدر تفاوت دارد که ما در ذهن باشیم هم هویت با چیزهای جهانی و یا بیرون از ذهن باشیم در فضای یکتایی، که دائماً عیش می اندیشیم، یعنی هر فکری به زندگی را اضافه می کند.

صلا ای آنکه می دانی، بیایید ای کسانی که می دانید، که شما عین خدا هستید، امتداد او هستید، باید زنده به او بشوید، نه زنده به این جهان، و به هم هویت شدگی ها، شما می دانید که عین ایشان هستید، امتداد خدا هستید. آیا یک ذهنیت فراوانی دارید؟ که می را از آنور بیاورید و بین همه تقسیم کنید؟ یا در ذهنتان محدودیت و مقاومت و عدم رواداشت دارید؟ شما از برخوردتان با زندگی مردم مشخص خواهید کرد برای خودتان که آیا روا می دارید همه زندگی کنند، شما هم زندگی کنید، یا مأموریت شما بعنوان من ذهنی این است که نه زندگی کنید، نه بگذارید دیگران زندگی کنند، و این خاصیت عمده من ذهنی است.

برای این خیز و خیز خیز، ابیاتی از مثنوی می خوانم و همانطور که بارها خواهش کردم از شما، تکرار این ابیات کلیدی است، ابیاتی که گاهی من اینجا می خوانم، چند بیت بیشتر نیست، و شما براحتی می توانید اینها را حفظ کنید و تکرار کنید، و ببینید که چقدر به حال شما مفید خواهد شد.

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۸**

## می‌گریزم، تا رگم جُنبان بُود کی فرار از خویشتن آسان بُود؟

وقتی ما می آییم به این جهان، گفتم اول یک هسته مرکزی درست می کنیم بنام من، که فکر است. و اسم من، که می فهمم اسم من مساوی من است، و مرتب با ساختار مال من که کار ذهن است، می باقم، چیزها را مال خودم می کنم در ذهن، بین این هسته مرکزی و چیزهای بیرونی یک ارتباط نامرئی در ذهنم برقرار می کنم می شود مال من، و هر چه را مال من می کنم جزو من می شود. یک روزی می فهمم این من ذهنی پر از درد شده، پر از هم هویت شدگی هستم، و من باید فرار کنم. در نتیجه مولانا می گوید می گریزم، فرار می کنم، تا آخرین نفسم، تا جان در بدن دارم، با تمام وجودم از دست این من ذهنی فرار می کنم. اما این را هم می دانم:

کی فرار از خویشتن آسان بود؟ تا حالا فکر کردم این من ذهنی من هستم، آیا فرار از این من ذهنی به من اصلی که از جنس هوشیاری هستم، آسان است؟ نه. با درد همراه است، با درد هوشیارانه همراه است. بیشتر اوقات نمی دانم با چی هم هویت شدم. خیلی از آدمها دردهای مختلف دارند، مثل: نگرانی، اضطراب از آینده، احساس گناه، احساس خبط، پشیمانی، ملامت از گذشته آمده اینها، نمی توانند رها کنند، باهاشون هم هویت هستند، یعنی جزو



خصوصیت های من ذهنی شان است و نمی توانند رها کنند. نمی توانند قبول کنند که این عاداتهای بد را دارند، اصلاً نمی توانند قبول کنند اینها بد است، و دارند به خودشان و دیگران لطمه می زنند.

و خویشتن خودشان را یعنی من ذهنی شان را چسبیدند و ازش دفاع می کنند، و در آنجا رفتند غرق استدلالات و فکر کردن ها و حفظ هم هویت شدگی ها هستند، و دردها هم جزوشان است. می گوید ما می دانیم از خود فرار کردن آسان نیست، شما هم بدانید، نیاید بیاید بگویید: یک هفته یا دو تا برنامه گنج حضور گوش کردم، من باید رها بشوم از من ذهنی. نه، باید کار کنید روی خودتان، صبر هم بکنید، سؤال هم نکنید، تا یواش یواش بعنوان حضور ناظر بکشید عقب هم هویت شدگی هایتان را در ذهن و دردهایتان را ببینید، یکی یکی شناسایی کنید و بیندازید. ولی می دانید که این تو نباید و ایستید، می دانید که صبح است، می دانید که خدا می خواهد شما از اینجا بروید، می دانید که این فضا یعنی ذهن جای موقت بوده، یعنی اگر درست تربیت بکنیم ما خودمان را، و بچه هایمان را ده سالگی باید من ذهنی تمام بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۹

## آنکه از غیری بُود او را فرار چون ازو ببرید، گیرد او قرار

می گوید هر کسی که از یک غیری، یعنی نه هم جنس خودش، که من ذهنی هم جنس ما نیست، غیر است نسبت به ما، و ما از جنس هوشیاری و خدائیت هستیم و ما از دستش داریم فرار می کنیم، می گوید هر کسی متوجه بشود که از یک غیری دارد فرار می کند، وقتی از او کاملاً ببرد قرار می گیرد، یعنی آرامش پیدا می کند. ولی شما می دانید تا زمانی که این غیر با شما است، به دلایلی به این چسبیدید و رهاش نمی کنید، آرامش نخواهید داشت. پس باید روی خودتان کار کنید. و مولانا هم گفت فرار از خودتان آسان نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

## من که خصم هم منم، اندر گریز تا ابد کار من آمد خیز خیز

من که می دانم دشمن خودم هستم. یعنی من ذهنی دشمن من است. بنابراین در فرار، یعنی دارم فرار می کنم از دستش، تا ابد، تا ابد یعنی کی؟ تا موقعی که به ابدیت زنده بشوم، تا موقعی که از گذشته و آینده بیایم به این لحظه، و به این لحظه ابدی و به بینهایت خدا زنده بشوم. این دو تا یکی است، بینهایت خدا و یا این لحظه ابدی، یا ابدیت خدا که این لحظه ابدی است، و آگاهی از آن یعنی زنده شدن به او. تا ابد کار من آمد خیز خیز،



یعنی برخیز اصلاً نشین، تا نفس تازه می کنم، یکی به من می گوید بدو، بدو، بدو نایست، و این لازم تر و مهم تر از همه کارهای دیگر هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۱

## نه به هندست ایمن و نه در ختن

### آنکه خصم اوست سایه خویشتن

می گوید: کسی که سایه او دشمنش است، پس ما می دانیم ما هوشیاری هستیم، آمدیم مقاومت کردیم، با مقاومت سایه انداختیم، شما یک شیشه بگذارید آفتاب از رویش رد می شود، پشتش را یواش یواش رنگ کنید خواهید دید یواش یواش سایه می اندازد. همین کار را ما کردیم، آمدیم هوشیاری بودیم، جذب فکریایی شدیم که بیرون را به ما نشان می دادند، و با این باورها و با این چیزها هم هویت شدیم، و هر کدام از اینها که باهاشون هم هویت شدیم نیروی جاذبه خودش را دارد، و ما را می خواهد به یک صورت خاصی دربیآورد، یک رفتار خاصی بکنیم، یک فکر خاصی بکنیم. و در مقابل رویدادهایی که مطابق این باورها نیستید ما مقاومت می کنیم. مقاومت سایه می اندازد.

یعنی ما یاد گرفتیم به جای اینکه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم، مقاومت کنیم، و این کار غلط است. عکس کار زندگی است، این سایه ای که می اندازیم بعنوان من ذهنی، من ذهنی سایه است، سایه مقاومت هوشیاری در مقابل اتفاقات است، و اگر شما این موضوع را درست متوجه بشوید در مقابل اتفاقات مقاومت نکنید و فضا را باز کنید این فضا یواش یواش باز می شود، نه تنها سایه کم می شود، خرد زندگی که از این فضای گشوده شده می آید، شما را راهنمایی می کند به اینکه هم هویت شدگی ها را بشناسید.

می گوید: نه در هند، هند حالا محل سیاه ها می گیرد، که ذهن هم با دویی کار می کند، نه در ختن که محل زیبا رویان است و همینطور بوهای خوش است، ایمن است یعنی نه در هند ایمن است، نه در ختن، انسانی که دشمنش همراه خودش است، چون سایه خودش است. اما هفته های قبل این بیت را خواندیم که بسیار بسیار بیت مهمی است می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۵

کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشِ اُولِيَّاسِ      كُو دَلِيلِ نُوْرِ خُوْرِشِيْدِ خُدَايَسْتِ





منظور از آیه کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ ( « چگونه سایه اش را گسترد » ) اینست که ولیّ خدا مظهر کامل خداوند است. و آن سایه، یعنی آن ولیّ خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است. می گوید منظور از آیه کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ یعنی معنی اش این است این قسمتی که ما می خوانیم قبلاً آیه اش را هم خواندیم، چگونه سایه اش را گسترد یا سایه اش را ادامه داد، این است که ولیّ خدا مظهر کامل خداوند است. یعنی انسانی که می آید به این لحظه، به این لحظه ابدی آگاه می شود و به بینهایت او زنده می شود، این آدم سایه خدا است. و قبلاً هم دو جور سایه صحبت کردیم، الان هم همین حرف را می زنیم. ببینیم چه اتفاقی می افتد. خدا می خواهد سایه خودش را داشته باشد.

سایه او همین زنده شدن ما به بینهایت و ابدیت او است. اما وقتی ما هوشیاری می آییم به این جهان مقاومت می کنیم در مقابل اتفاقات سایه می اندازیم، سایه ما همین من ذهنی است. این سایه را یکی باید جمع کند، جمع کند یعنی به ما نشان بدهد که این سایه ما نیستیم، وقتی مشغول سایه هستیم، درگیر سایه هستیم، سایه ما را کنترل می کند. وقتی این سایه صفر می شود، جمع می شود، ما سایه خدا می شویم، خدا ما را کنترل می کند. پس می بینید که دو جور سایه است سایه خدا بینهایت او است در فرم، این بینهایت او در فرم اشتباه می کند، مقاومت می کند در مقابل اتفاقات، خودش سایه می اندازد، سایه که می اندازد درگیر سایه اش می شود، حالا این سایه ای که الان ما انداختیم، و قربانی سایه مان هستیم، و سایه مان ما را کنترل می کند، این را کی جمع می کند؟ مولانا می گوید خدا، اگر اجازه بدهید او جمع می کند.

آیا کسی که زیر کنترل سایه اش است، شما می بینید ما چقدر زیر کنترل من ذهنی مان هستیم، هر لحظه فکری در سر ما می پرد، این فکر از اختیار ما خارج است، یعنی ما که می گوییم من فکر می کنم این غلط است، درواقع فکر است که در ما خودش را ادامه می دهد، چرا؟ ما هم هویت هستیم با چیزهای این جهانی و ذهن ما را تصرف کرده بعنوان هوشیاری، می خواهیم این اختیار و قدرت را به دست بیاوریم، و ذهن ما ما را کنترل نکند.

برای این کار شما باید تسلیم بشوید، فضا را باز کنید مقاومت را به صفر برسانید، تا خدا این سایه را جمع کند، خدا این سایه را جمع می کند، به موقع اش آن یکی سایه را هم جمع می کند. توجه می کنید؟ پس دو تا سایه است. سایه ما بعنوان هوشیاری که من ذهنی است، این را ما نمی توانیم جمع کنیم، باید تسلیم بشویم او جمع کند، وقتی او جمع شد، سایه من ذهنی صفر شد، می شویم سایه خدا. ولی شما می دانید که به موقع اش هم جمع



می کند، آن موقعی است که بدن ما متلاشی می شود، و سایه خدا که حضور بینهایت ما است، جمع می شود و می رود بسوی او، حالا چی می شود بعدش ما نمی دانیم.

به هر صورت شما الان متوجه می شوید دو تا سایه است یکی ما را کنترل می کند یکی را خدا کنترل می کند، شما می خواهید به سایه ای برسید که زیر نفوذ او باشید، نه که زیر نفوذ دنیا باشید. این سایه ای که بعداً تشکیل شده موقت است، که ما دائمی اش کردیم، یعنی من ذهنی را، من ذهنی سایه ما است، که در واقع اذیت می کند ما را. و امروز گفتیم ما باید از دستش فرار کنیم، و گفت فرار از دستش آسان نیست. و اولیا کسانی که به بینهایت او زنده هستند اینها انسانها را بسوی خورشید راهنمایی می کنند.

خورشید نه خورشید بالا، همین خدا. یعنی این آدمها دلیل بر این هستند، ما می بینیم یک آدمی به بینهایت و ابدیت او زنده شده، خوب چی می فهمیم؟ که ما هم از جنس او هستیم، که ما برای منظوری آمدیم، به این منظور این آقا یا خانم زنده شده. پس او دارد به ما می گوید که نیامدی هر چه بیشتر بهتر، بعد بمیری بروی، آمدی در این هفتاد هشتاد سال به او زنده بشوی، مواظب باش نیامدی اینجا استرس بکشی، این همه غم را به خودت بار کنی، بعد هم بمیری بروی. بعضی ها به آنجا نمی رسند در سی سالگی چهل سالگی سگته می کنند، سرطان می گیرند می روند، از بس که در فکر جمع کردن هستند، فکر می کنند از این انباشتگی ها زندگی حاصل خواهد شد، اینها نباشد زندگی شان زندگی نمی شود، چقدر اشتباه است این فکر.

پس عارفان مثل مولانا که در اینجا جزو اولیا است خورشیدی است که ما را هدایت می کند، به اینکه این سایه دومی را ما جمع کنیم. آن یکی سایه هم که سایه خدا است، آن هم به موقع جمع خواهد شد. هر موقع لازم باشد، خدا خودش جمع می کند، ولی جمع می کند. آیه قرآنش را هم که مولانا توضیح داده، فکر می کنم در برنامه ۷۵۰ خواندیم.

بله، توجه کنید به موضوع دعا که در بیت اول بود، گفت وقت دعا آمده، دو جور دعا داریم یکی دعای من ذهنی است یکی دعای انسانی است که به حضور زنده است، این کسی که به حضور زنده است باید دعا کند، این یکی اصلاً نباید دعا کند، و این ابیاتی که می خوانم راجع به دعا خوب توجه کنید، و اگر این ابیات را درست توجه کنید شما شکایت نخواهید کرد، شما نمی توانید با شکایت، رنجش، خشم و کینه ورزی زندگی تان را درست کنید، نمی توانید. باید فضا را باز کنید، از این فضای باز شده خرد زندگی بیاید به شما کمک کند، لطافت زندگی بیاید. ما بیشتر از شکایت و اعتراض و خشم باید رضایت و شکر و فضاگشایی را یاد بگیریم.



ما بیشتر باید خرد زندگی را به زندگی مان دعوت کنیم تا وضع مان درست بشود، ولو اینکه اصلاً ما یک دلار هم نداریم، وضع مان خراب است، وضع خراب ما با شکایت درست نخواهد شد، هر چه شکایت می کنیم، خشمگین می شویم، ناراحتی ایجاد می کنیم، هوشیاری می آید پایین، مقاومت زیاد می شود، و راه خرد زندگی بسته می شود و این دعا نیست، شما نمی توانید دست هایتان را بالا بگیرید، و شکایت کنید و فکر کنید که خدا دارد می شنود به شما رحم هم خواهد کرد، هیچ همچون چیزی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹

### شکر حق را، کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم، و آن سود شد

خیلی موقع ها ما با من ذهنی دعا می کنیم و خدا گوش نمی دهد، مستجاب نمی شود، آن به دست ما نمی آید. هزار بار اگر درست دقت کنید برای شما اتفاق افتاده، که یک چیزی را می خواستید نشده و چه خوب که نشده، اگر می شد بدبخت می شدید، زندگی تان خراب می شد، موقعی که ما دعا می کنیم با من ذهنی، که این بشود حتماً بشود، اگر نشود من می میرم، و نمی شود، و فکر می کنیم چقدر زیان کردیم، از این زیان دیگر بزرگتر نمی شود، بعدها متوجه می شویم که این سود بوده به نفع شما بوده. و

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

### بس دعاها کان زیان است و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک

تمام دعاها من ذهنی به ضرر ما است و سبب هلاکت ما است. و اینکه خدا لطف دارد به ما، و می خواهد ما را محافظت کند، مگر اینکه خیلی اسرار کنیم در کفر و در مقاومت و اعتماد به من ذهنی و به عقل آن و مقاومت در مقابل خرد ایزدی، دیگر خیلی اسرار بورزیم، به خطر می افتیم. تا آنجا که مقدر است خدا ما را حفظ می کند، تا ما بتوانیم بفهمیم. و در اثر لطف خدا می گوید: آن دعاها من ذهنی ما را نمی شنود. من ذهنی هیچ صلاحش را بلد نیست، تقریباً هر چه می خواهد به ضررش است.

پس مشخص شد که ما باید فضا را باز کنیم، بیت اول می گفت: موقع دعا است، صبح آمده، شما باید به صبح خودتان برسید، هر کسی خودش صبح دارد، اینطوری نیست که صبح می آید برای همه صبح می شود. شما کوشش می کنید، کوشش می کنید، هم هویت شدگی هایتان را می اندازید، و آزاد می شوید، می شود صبح شما. یکدفعه می بیند که تاریکی شب ذهن تمام شد، و روشنایی روز، حضور آمد، و شما خودتان را می بیند، ذهنتان را می بیند و متوجه هستید که مردم من ذهنی دارند، مردم خشمگین هستند، یک عده ای مردم به حضور زنده



هستند، خوش اخلاق هستند، انعطاف پذیر هستند، فضا باز می کنند، خدا خردش را از طریق آنها به این جهان می فرستد. در شعری که خواندم گفت: عیش اندیشان، مستان، آنها همان عیش اندیشان هستند. اما دعای من ذهنی تمام شد، دعای بیخودان یعنی کسانی که بدون من ذهنی هستند، یک جور دیگر هست، شما باید بی خود بشوید، بی خویش بشوید، بدون من ذهنی بعد دعا کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۹

## آن دعای بیخودان، خود دیگر است

### آن دعا زو نیست، گفت داور است

پس دعای بی خویشان آنهایی که من ذهنی شان را شناختند و انداختند دعای دیگری است، غیر از من ذهنی و این دعا از من ذهنی آنها نیست، بلکه خود خدا است که برایشان دعا می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۰

## آن دعا حق می کند، چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست

وقتی شما فضا را باز می کنید، این فضا هم شما هستید هم خدا است، و اگر آن فضا می خواهد، حقیقتاً خدا می خواهد، چون شما فنا شدید. اگر هم که فنا بشوید یعنی من ذهنی به صفر برسد، مقاومت به صفر برسد، و شما می بیند در شما میلی نمانده دیگر بیاید هم هویت شدگی تازه پیدا کنید، دردی نمانده دیگر، پس آن شخص فنا است. یعنی مرده نسبت به من ذهنی و خدا برای او دعا می کند، و دعا و اجابت کننده اش خود خدا است، چند مثال دیگر هم می زنم برای این دعا وقت سحر که شما خودتان متوجه خواهید شد که کی است که باید دعا کنید اگر خشم دارید، اگر رنجش دارید، اگر زیر درد هستید، اگر زیر حرص هستید، اگر زیر شهوت هستید، اگر زیر کنترل جهان بیرون هستید، موقع دعا نیست. حتماً یک چیزی می خواهید که مربوط به جهان بیرون است، و انگیزه دعا هم همین جهان بیرون است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۱۳

## آن دعای کهنه ام شد مستجاب روزی من بود، کُشتم، نك جواب

در داستانی که یک انسانی دنبال به اصطلاح گنج مجانی است، و گاو را می کشد. این خودش در واقع نماد کشتن گاو من ذهنی است. و می گوید که: دعاهایی که کرده ایم ما مستجاب شد، و کشتن این گاو من ذهنی و رسیدن به روزی مجانی خدایی روا است برای ما. برای همین من ذهنی ما را می کشیم. پس امکان کشتن من ذهنی و روزی



کشتن من ذهنی و این فرصت به خاطر همین تسلیم ها و تسلیم ها و خرد ورزی هایی که بوسیله زندگی انجام می شود، برای ما حاصل می شود. یعنی پس از مدتی که شما فضاگشایی می کنید، متوجه می شوید که واقعاً راست است که باید شما هم هویت شدگی ها را بشناسید، و این من ذهنی را فنا کنید، یا بگوییم بکشید، بکشید یعنی شناسایی کنید، بیندازید، کشتنی در کار نیست، اصطلاحاً اینطوری حرف می زنیم. یک مثال دیگر:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۶

## مر مرا لطف تو هم خوابی نمود آن دعای بی حدّ بازی نبود

می خواهد بگوید که اگر مدتی ما درست فضاگشایی کنیم، درست تسلیم بشویم، و هی مرتب مقاومت را به صفر برسانیم، و بگذاریم خدا برای خودش دعا بکند، ما به خواب حضور می رویم، که این خواب با خواب ذهن فرق دارد. هر دو خواب است، هر دو یک جور هوشیاری است. چرا می گوید خواب؟ برای اینکه هنوز توی فرم هستیم ما، پس خواب ذهن خواب بدی است، خواب حضور خواب خوبی است، و این مستلزم دعاها بی حد هوشیاری در فضای باز شده هست، عجله نباید بکنید، و

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۷

## می نداند خلق، اسرار مرا ژاژ می دانند گفتار مرا

و از این ابیات شما این چیزها را یاد می گیرید که اگر شما دارید تسلیم می شوید، فضاگشایی می کنید، و اجازه می دهید که خدا برای خودش دعا کند با آن فضای گشوده شده، خلق نمی فهمند. آدمهای عادی نمی فهمند، شما هم نباید متعجب بشوید، اسرار شما را آدمهای عادی نمی فهمند، و فکر می کنند شما بیهوده گویی می کنید، حرفهای بی اساس می زنید، و کارهای بی اساس می کنید. یعنی چی که خدا برای خودش دعا کند؟ من باید از روی خشم و شکایت و گرفتاری دست به آسمان، و خدا هم در آسمان است، یعنی به خدایی که من ذهنی ام منعکس کرده به آن دارم دعا می کنم، که بت پرست هستم، برای اینکه به یک بت چسبیدم.

به یک لحاظی من ذهنی ما بت است، هر کسی توی من ذهنی است و آن را گذاشته مرکزش، دارد آن را پرستش می کند، پس شما می دانید که اگر شما تسلیم بشوید، و این صحبتها را بکنید، که من به خواب حضور می خواهم بروم، حضور هم یک جور هوشیاری است، فقط هوشیاری من ذهنی نیست، آدمهای عادی می گویند که حرفهای بی اساس می زنی.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۸

## حقشان است و که داند رازِ غیب؟ غیرِ عَلامِ سرِ و ستارِ عیب

می گوید: مردم حق دارند، برای اینکه من ذهنی دارم، من ذهنی که راز غیب را نمی داند، راز غیب را یک انسان زنده شده به دانایی زندگی می داند. علام یعنی داننده، دانا و ستار یعنی بسیار پوشاننده، و هر دو صفات خدا است، و صفات انسانی است که به حضور زنده است، هر کسی بیاید به این لحظه، به این لحظه ابدی آگاه بشود، و به بینهایت خدا زنده بشود، این آدم داننده سر است، و پوشاننده عیب های من ذهنی است، هر کسی مقدار زیادی به زندگی زنده شده باشد،

## در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

### مترسید مترسید گریبان مدرانید

من ذهنی عیب دارد هر جور باشد. فضا باز می کند هر کسی از سر آگاه است سر چیست؟ سر همان فضای باز شده در مرکز ما که بینهایت می شود، سر نمی دانیم چیست، سر چیزی است که من ذهنی سر در نمی آورد، و اگر شما به درجه ای عیب پوش هستید، و این واقعاً عیب پوشی یک جوانمردی است، که حالا کسی به این چیزها معتقد نباشد، باید اسرار را فاش نکند، نباید سر مردم را فاش کنید، مخصوصاً کسی که در عالم دوستی به شما مطالبی گفته، آن را حق نداریم ما فاش کنیم، به هر حال مولانا می گوید که: شما که به درجه ای به سر آشنا شدید و ستار شدید، فکر نکنید آنی که شما می دانید، من های ذهنی دیگر هم می دانند، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۴۳

## کان دعای شیخ نه چون هر دعاست

### فانی است و گفت او گفت خداست

می گوید دعای پیر، شیخ و پیر و این اصطلاحات را که به کار می بریم، همان انسان زنده شده به بینهایت خدا است. می گوید: دعای او مثل دعاهای من ذهنی نیست، برای اینکه او فانی است، و هر چه او می گوید، او نمی گوید، زندگی از طریق او حرف می زند. ببینید چقدر ساده است که زندگی از طریق ما حرف بزند، کافی است من ذهنی ما به صفر برسد، و این چون با تکامل هوشیاری خدایی همگام است، موازی است، این کاملاً امکان دارد. ما امتحان نکرده ایم. شما مطمئن باشید که اگر این ابیات را درست درک کنید و عمل کنید، در مدت کوتاهی گفت شما، گفت خدا خواهد بود. یعنی فضای درون باز بشود، من ذهنی شما به صفر برسد، قضاوت تان به صفر برسد،





مقاومتان به صفر برسد، میل نداشته باشید با چیزهای آفل بیرونی دوباره هم هویت بشوید، بگذارید مرکزتان در اینصورت مرکزتان باز شده و امکان اینکه زندگی به دل شما چیزهایی بنویسد، یا بگوید وجود دارد. حداقل آنقدر دریافت می کنید که زندگی تان را اداره می کنید، فکرهای خودتان را خودتان خلق کنید، خلاق باشید، این مرکز چشمه شادی باشد، چشمه آرامش باشد، لطافت باشد، برکت باشد، از آن مرکز خرد و شادی بریزد به فکرتان و عملتان، تمام اعمالتان و رفتارتان بیدار گونه باشد. یعنی اینطوری نباشد که توی خواب خوابیدیم ما، عمل هم می کنیم، فکر هم می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۴۴

## چون خدا از خود سؤال و کد کند

### پس دعای خویش را چون رد کند؟

می گوید: وقتی شما فضای درون را باز کنید، و این خدا گونگی در شما بروز کند هوشیارانه، و اگر مرکز شما از جنس او باشد، و مرکز شما دعا کند، و درخواست کند، چون خود خدا دارد سوال می کند، و درخواست می کند، می شود دعای خودش را، خودش رد کند؟ نه. همیشه مستجاب می شود. پس وقتی دعاها را ما مستجاب نمی شود حتماً با من ذهنی ما دعا می کنیم. پس یک دعا مال من ذهنی است، یک دعا مال انسانی است که فضای درون را باز کرده، اولی یعنی دعا با من ذهنی قدغن است، دومی اش دعای خوبی است. که بیت اول گفته وقت دعا است، یعنی موقعی است که ما باید به حضور زنده بشویم. بله، رسیدیم دوباره به این بیت اول الان دیگر متوجه می شویم معنی اش را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

**خیز صَبوحی کُن و درِ ده صَلا**      **خیز که صبح آمد و وقتِ دعا**  
**کوزه پُر از می کُن و در کاسه ریز**      **خیز مزن خُنْبک و خُم برگشا**

کوزه پر از می کن، کوزه را آدم از کجا پر می کند؟ از فضای یکتایی. باید بتوانی بروی آنور کوزه را پر کنی، و در کاسه ریز یعنی بصورتی دریاور که هم خودت بتوانی بخوری، هم در معرض استفاده مردم قرار بدهی، یعنی جوری این را بیان کن که مردم این را بفهمند، بخورند این انرژی را و این برکت زنده کننده را جوری پخش کن که مردم بخورند. و خُنْبک زدن یعنی بشکن زدن، یا دست زدن. در اینجا منفی است. خیز مزن خُنْبک و، یعنی بیخودی سرت را به صدا دریاور، فکرهای هم هویت شده را در سرت به صدا دریاور، هی اینها را نگو. خُم را باز کن. خُم



خدا را باز کن، خم برگشا، وقت تلف نکن. شما چی؟ شما کوزه را پر می کنید یا حداقل آن چه که مولانا در کاسه ریخته، کاسه را می خواهید بخورید؟

شما کاسه می مولانا را می خورید که از آنور می آورد، که الان شما را متصل کرده به زندگی درونتان، شادی از آنجا می جوشد می آید بالا، آن را می خورید یا می خواهید زهر دنیا را بخورید؟ آن کسانی که خنک می زنند، به سروصدای سرشان گوش می کنند، اینها زهر بیرون را می خورند. حتی تایید مردم و توجه مردم زهر است. قدردانی و تشکر مردم هم که من ذهنی دارند آن هم زهر است.

تشکر از سوی عیش اندیشان، مستان، عارفان خیلی خوب است. چون در آنها هم خدا کار می کند. ولی من ذهنی نه احترام می فهمد، نه ارزش می فهمد. احترامش و ارزش گذارش شرطی است، و یک خرده حرف دیگری بزنی که بر مذاقش خوش نیاید، بی ادبی می کند. خم ندارد، کوزه ندارد، زهر دارد. همه این بیتها شما را وادار می کند که به خودتان نگاه کنید. هر بیتی می خوانید به خودتان نگاه کنید، هر بیتی یک تغییری را پیشنهاد می کند. تغییر را شما باید پیدا کنید.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## دور بگردان و مرا ده نخست جان مرا تازه کن، ای جان فزا

درست است که دارد به خدا می گوید، ولی خدا که خودش نمی آید به زمین که به اینجا که راه نمی رود که. به وسیله امتدادش که ما هستیم باید این کار را بکنیم. دور بگردان یعنی به ما می گوید: تو خداگونه خودت را پیدا کن و این می را بردار. مثل اینکه کاسه‌ها را گذاشته در سینی، دور می گردانی به همه می دهی، و اول به انسان بده. مرا ده نخست، نه اینکه به شخص من بده، یعنی به انسان بده. پس مشخص می شود که انسان به این می احتیاج دارد. انسان به زور احتیاج ندارد، به کتک احتیاج ندارد، به توهین و ملامت و اینها احتیاج ندارد. با اینها هم تغییر نمی کند. با می ایزدی تغییر می کند. برای همین می گوید دور بگردان و مرا ده نخست. یعنی به انسان بده، اول، جان مرا تازه کن.

چرا می گوید جان مرا تازه کن؟ برای اینکه جان من کهنه است. چرا کهنه است؟ برای اینکه من ذهنی دارم. جان من در من ذهنی در دست هم هویت شدگی‌ها است. هم هویت شدگی‌ها هم هر چه باشد، کهنه است. بعضی از هم هویت شدگی‌های ما که باور است، مال هزاران سال پیش است، پوسیده است. جان مرا تازه کن، یعنی چه؟ یعنی مرا از ذهن بی‌باور بیرون. ای جان فزاینده، ای جان فزا، ای کسی که جانها را زیاد می کنی. جان فزا در درون شما می تواند جان شما را افزایش بدهد اگر تسلیم شوید. جان شما افزایش پیدا کرد، این قدر زیاد بود که واقعاً زنده شدید، زندگی در ذرات وجود شما به ارتعاش درآمد، مطمئن باشید که به دیگران هم خواهید داد. برای اینکه آن زندگی تنگ نظری نمی فهمد. من ذهنی تنگ نظر است. هر موقع دیدید خسیس هستید، روا نمی دارید، بدانید که من ذهنی کار می کند. هر موقع دیدید که می بخشید و روا می دارید، از دیدن خوشبختی مردم، موفقیت مردم شاد می شوید، حتماً جان اصلی کار می کند.

پس شما از خودتان می پرسید آیا من جان فزاینده هستم؟ شما وقتی با یکی صحبت می کنید، شادی درون او زیادتر می شود، جان او زیادتر می شود، از دید شما خوشحال می شود؟ یا فرار می کند از دست شما و می گوید ای کاش دیگر شما را نبینم در زندگیم. برای اینکه حال مرا خراب کردی، دردهایت را دادی به من. و خیلی‌ها می خواهند یک سرنگ دستشان است، زندگی شما را بکنند یا زهر بریزند به جان شما، خوب نگذارید. ماموریت انسان اینست که شراب را از آنور بیاورد، شادی را، عشق را، خرد را. دور بگردان.



آیا امروز که می گوید صلا، دعوت عمومی، می گوید حتماً به یک جای جغرافیایی خاصی این را بده. به یک دین خاصی بده؟ نه. به یک نژاد خاصی بده؟ نه. به همه انسانها. آیا بین انسانها فرق است؟ نه. همه انسانهای روی زمین یک من ذهنی دارند، یک فضای موقت است، همه هم متوجه می شوند اگر به آنها درست توضیح بدهی، همه از جنس هشیاری ایزدی هستند، پس از مدتی اقامت در آنجا و درد کشیدن اگر به آنها بگویی که اینجا جای اقامت نیست، به این دلیل و به این دلیل، بیا مولانا ببین چه می گوید، یک دفعه هشیار می شوند. می گویند راست می گویی؟ به تجربه هم ما این را دریافتیم. ما فکر کردیم اینطوری نباید باشد که ما دیدیم. پس یک جور دیگر هم می شود. پس آن جور درست است.

چند تا هم مثال بزنیم، بگوییم آقا این مولانا را ببین، حافظ را ببین، فردوسی را ببین، اینها آدمهای پر از استرس نبودند، اینها جان تازه داشتند، اینها جان فزا بودند. شما هم می توانید جان فزا باشید. به هر حال شما هم می توانید جانتان را تازه کنید، و جان فزا هم باشید، و می را از آنور می آورید، اول که خودتان می خورید، چون نمی شود نخورید. وقتی وارد شما می شود، اتوماتیک می رود به چهار بعد شما، و به انسانهای دیگر هم می دهید صرفنظر از تفاوت های سطحی باوریشان یا فرمی شان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## خیز که از هر طرفی بانگ چنگ در فلک انداخت ندا و صدا

صدا می خوانیم، نه صدا. برای اینکه صدا انعکاس صداست یا نداست. ما یک ندا داریم که صدای اولیه است. یک صدا داریم که انعکاسش هست. دوباره می گوید خیز. یعنی بلند شو گوش بده. می خواهد بگوید که خدا یک چنگ دارد، و همه موجودات جهان از جمله انسانها چنگ او هستند. برای اینکه چنگ، سازی است که تارهای خیلی زیادی دارد، و خدا این چنگ بینهایت زه را هر لحظه می زند، و چنگ شخص شما هم یا شما هم یکی از زه های آن هستید. توجه کنید زه من ذهنی کوک نیست. در واقع مثل اینکه ما می آییم به این جهان وارد من ذهنی می شویم، و در من ذهنی خدا دارد ما را کوک می کند. دیدید می پیچانند پیچها را، ساززنها کوک می کنند. ساز باید کوک باشد که زده بشود. بنابراین صدای ناهنجار ما در این کائنات مورد قبول زندگی نیست.

مولانا می گوید: بلند شو، گوش بده. یعنی خدا چنگ می زند و از هر باشنده ای یک صدای خوش آهنگی می آید، غیر از من ذهنی، و کوک نمی شود. آماده کوک شدن نیست. خوب ما باید ده سال در من ذهنی هستیم، اجازه بدهیم زندگی کوک کند ما را، پس از اینکه من ذهنی افتاد صفر شد، بعد زه ما را با آهنگ خوش خدا بزند. ولی



وقتی گرفتیم این دنیا را، نمی تواند بزند. برای اینکه کوک نیست با بقیه. شما می بینید که این زه ما، زه همه انسانها تقریباً به غیر از چند نفری که فهمیدند جریان چیه و به حضور زنده شدند مثل مولانا، بقیه کوک نیستند. شما می بینید که ما این زمین را که مثل جواهر است داریم خراب می کنیم، اقیانوسها را آلوده می کنیم، محیط را کثیف می کنیم، آلوده می کنیم. بیش از حد بیخودی مصرف می کنیم. اصلاً همه چیز را داریم خراب می کنیم. جنگلها را از بین بردیم. آبهای زیرزمینی را کشیدیم بدون مطالعه خراب کردیم این زمین را و داریم می کنیم. بدون توجه به اینکه خدا از طریق موجودات دیگر آهنگ دلنوازی می زند. فقط این آهنگ ما زشت است و زشتی اش هم از رفتار ما و خرابکاری ما کاملاً مشخص است.

ما انسانها هم به صورت فردی و هم به صورت جمعی خراب می کنیم. آهنگ بدی می زنیم، زشت است. شما نگاه کنید از یک من ذهنی سوال کنید حالت چطور است؟ خیلی بد، خشمگینم، رنجیدم، انتقام جو هستم، کینه دارم از همسرم، از فامیلم، از پدر و مادرم، از همه رنجش دارم. رابطه تان با همسرتان؟ خیلی بد. رابطه تان با دوستانتان؟ خیلی بد. این رفتار یا آهنگ فردی ماست، خانوادگی ماست، روابط ماست و آهنگ عمومی ما را هم نگاه کنید که ما افتادیم به جان هم، گروهها و ملتها و دولتها و در طول تاریخ یا جنگ کرده ایم یا در آن فاصله هایی که جنگ نمی کردیم، آماده می شدیم برای جنگ. خیلی خراب است وضعمان.

خیز که از هر طرفی بانگ چنگ. می گوید: خدا با آهنگ دلنواز چنگش را می زند. چطور انسان که اشرف مخلوقات است متوجه نمی شود که آهنگ بد می زند و کوک نیست؟ و آهنگ دلنواز همه باشندگان در فلک، در این کائنات هم ندایش مشخص است و هم انعکاشش. مال ما هم ندایش بد است و هم انعکاشش بد است. انعکاشش هم به ما ضرر می زند، هر چه می فرستیم همان را می گیریم. ندایمان بد است، انعکاشش هم بد است. آیا ما می توانیم بهترین آهنگ جهان را بزنینم؟ بله. فقط باید به حضور زنده بشویم. باید از این من ذهنی بپریم بیرون. امروز مولانا گفت باید در بروی.

در آن قصه سه ماهی، ماهی عاقل وقتی شنید که اینجا جای ماندن نیست، این برکه، به دیگران هم نگفت و شبانه گذاشت رفت. بعضی از ما می گوئیم آقا همه می آیند من هم می آیم. اگر همه نمی آیند، من هم نمی آیم. خوب این می شود من ذهنی. خوب شما که می بینی آهنگ بدی را می زنی، کاملاً مشخص است از رفتارت. حتی رفتار ما با خودمان. آیا ما این بدنمان را دوست داریم؟ می گویی پنجاه کیلو، سی کیلو اضافه وزن داری و مریض می



کنی و این سیگار می کشیم، معتاد می شویم، مشروب می خوریم، اینها همه سم هستند. واقعاً آهنگ خوبی است این؟ نیست که. در کائنات آهنگ بدی می زنیم، می توانیم بهترین آهنگ را بزنی. همین الان می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## تَنْتَن تَنْتَن شِنُو وَ تَنْ مَزَنِ      وقتِ تو خوش ای قمرِ خوش لقا

یعنی آهنگ موسیقی را گوش کن، مقاومت نکن، تن مزن، نرو به ذهن. می گویی موسیقی کائنات چیه، موسیقی چنگ خدا چیه؟ نه، ما یکی از این زهه‌های این چنگ هستیم، بشنو، موسیقی خودت را بشنو. حداقل ما مسئول موسیقی خودمان هستیم. هر کسی که باید آهنگ درستی بزند و آهنگش هم خدا می سازد و زنده اش هم آن هست. بله وقت تو خوش یعنی این لحظه تو باید خوش و خوش باشد، به عشق زنده، به خدا زنده، به شادی زنده. چرا؟ برای اینکه تو قمر خوش لقا هستی. قمر یعنی ماه شب چهارده. خوش لقا یعنی خوش صورت، خوش دیدار. لقا هم به معنی دیدار است، و هم به معنی صورت. یعنی ای ماه شب چهارده زیبا صورت که نور باید از تو پخش بشود. هم زیبا هستی و هم زیبایی را در جهان پخش می کنی. هم خردمندی و هم خرد را در جهان پخش می کنی. دیدار تو خوش یمن است. آیا دیدار شخص شما خوش یمن است؟ شما باید جواب بدهید.

موسیقی که شما پخش می کنید از خودتان، آهنگی که می زنید آیا دلنواز است؟ آیا کسی شما را ببیند دلش به زندگی مرتعش می شود؟ آیا خود شما، مرکز شما به زندگی مرتعش است؟ موسیقی خدا را می زند یا مرکز شما دست ناهنجاریهای بیرون است و اتفاقات ناجور بیرون است؟ شما کوک با اتفاقات بیرون هستید یا کوک با خدا هستید؟ اصلاً شما قمر خوش لقا هستید، وقت شما خوش هست؟ تَنْ تَنْ و تَنْ تَنْ موسیقی در زندگی شما می آید؟ این بدن ما هم آهنگ است، این بدن شما و چهار بعد شما آهنگهای خوب می زنند؟ این بدن مثلاً سلامت است؟ تمام قسمتهایش با هم هماهنگ کار می کنند؟ شما با ذهنت، با مقاومتت، با استرست در کار این بدن دخالت نمی کنی یا می کنی؟ اینها همه جای تامل دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## در سَرَمِ افکن می و پابند کُن      تا نروم بیهده از جا به جا

می گوید که: این می ایزدی را، مست کننده را بگذار به سر من اثر کند، من زیر نفوذ این فکرهایم دیگر نباشم که هم هویت شده هستند، و بنابراین بگذار من وصل به تو باشم، پابند باشم. درست مثل اینکه آدم می آید به این لحظه، از این لحظه تکان نمی خورد. درست مثل اینکه آدم فضا را باز می کند، فضا را باز نگه می دارد، باز هم بازتر





می کند، بازتر می کند، بازتر می کند، پابند می شود. کسی که پابند می شود، به خدا یعنی اتصالش را نگه می دارد. اتصال به زندگی و وصل بودن برایش مهمترین چیز است. اصلاً اتصال به زندگی و وصل بودن برای شما مهمترین کار هست یا نه؟

این می زندگی در اثر تسلیم به سر شما اثر کرده به طوری که این فکرهایتان را جدی نمی گیرید. قبلاً فکر می آمد شما را می برد. الان فکر می آید و شما می خندید. هی دارد شما را تحریک می کند. یک کسی یک چیزی گفته، ذهن شما می گوید عصبانی بشو. شما می خندید. برنج، خشمگین بشو، انتقام بگیر، ملامت کن. شما می خندید، برای اینکه می ایزدی اثرش را در سر شما گذاشته، پابند شدید. پابند یعنی آدم متصل به زندگی بشود و اتصالش را قطع نکند.

برای همین می گوید که من از یک فکر که نماینده یک مکان است، یک جا است، یک فرم است، به یک فرم دیگر نپریم که فاصله را هم ببندم. تا نروم بیهوده، بیهوده یعنی بی فایده، از یک فرم ذهنی به یک فرم ذهنی، از یک فکر ذهنی به یک فکر ذهنی، از آنجا به یک فکر ذهنی، تو ذهن زندانی بشوم، من می خواهم از زیر نفوذ فکرها بیایم بیرون و پابند تو بشوم، و اگر پابند تو بشوم، یک اصطلاح دیگری هم مولانا به ما یاد داده، پایندان، کفیل و ضامن من تو می شوی. و همین الان می خوانیم. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰

## هر که پایندان وی شد وصل یار

### او چه ترسد از شکست و کارزار؟

پایندان یعنی ضامن، کفیل. هر کسی وصل بشود به زندگی، ضامن زندگی او، کفیل زندگی او و اداره کننده زندگی او پس از آن کی می شود؟ وصل یار یا خود یار یعنی خدا. آن آدم از کارزار یعنی فکر کند و عمل کند دیگر نمی ترسد. خوب بله در این فکر و عمل هم هویت شدگی ها را از دست خواهد داد. می ترسد؟ نه. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱

## چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

### فوتِ اسپ و پیل هستش تَرهات

تَرهات یعنی حرفهای بی معنی، سخنان بی معنی. وقتی شما وصل به خدا بشوید، مطمئن هستید که جهان را شما مات خواهید کرد. من ذهنی را مات خواهید کرد. چون خرد ایزدی مرتب وارد فکر و عملتان می شود. تمام



رفتارها و اعمال شما بیدار است. دیگر در خواب ذهن نیستیم ما. دیگر انگیزه فکرهای ما خشم ما نیست، دردهای ما نیست، ترس ما نیست، انگیزه اش خرد ایزدی است. در این صورت اگر پیل و اسب از دست بدهد، دارد بازی شطرنج را می گوید. آقا اسبت را از دست دادی، پیلت را هم از دست دادی در این بازی شطرنج. ولی کسی که استاد شطرنج است و مطمئن است که خواهد برد، آن که نمی ترسد، می گوید بدهم، من بلدم چکار کنم. ولی یکی به اسبش می چسبد، به پیلش می چسبد در بازی شطرنج وجود، شطرنج را می بازد. خیلی از ما باخته ایم. می توانیم پس از این خدا را کفیل و ضامن خودمان بکنیم.

بله، دو جور کفیل یا ضامن داریم. یکی اش شیطان است یا من ذهنی است. یکی اش خداست. اگر تو من ذهنی ما کفیل پیدا می کنیم و با من ذهنی می رویم، شیطان است. اگر فضا را باز می کنیم، تسلیم می شویم، انعطاف پذیر می شویم و همیشه فضا را گشوده نگه می داریم و پابند می شویم، و این پابند بودن مهمترین کار برای ما می شود. چون می دانید بدون خرد زندگی نمی توانیم موفق بشویم، شطرنج را نمی توانیم ببریم. در این صورت موفق می شویم. اصلاً موفقیت اینست که در این لحظه خرد ایزدی می ریزد به فکر و عمل شما. در مورد اینکه کفیل ما شیطان بشود، می گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۵

## دی همی گفتی که: پایندان شدم

### که بُودتان فتح و نصرت دم به دم

این یک قسمتی از قصه است. شیطان می گوید من به شما کمک می کنم بروید تو من ذهنی ستیزه کنی، بجنگی و من شما را موفق می کنم. می گوید دیروز می گفتم که من ضامن هستم، که شما دم به دم، لحظه به لحظه فتح و پیروزی خواهید داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۶

## دی زَعِيمُ الْجَيْشِ بُوْدِي اِي لَعِينِ وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

دیروز سرلشکر ما بودی ای شیطان، می گوید ملعون. حالا نامرد هستی، حقیر هستی و ذلیل هستی، برای اینکه در من ذهنی، ما وقتی از جا به جا می رویم، از این موقعیت به موقعیتی می رویم، در جستجوی زندگی، در جستجوی عشق، برکت، هویت، شادی، امنیت و همیشه یک نیروی هم هویت شدگی بزرگ در جهان به ما می گوید که: در این هم هویت شدگی ها که مرکز توست، خوشبختی هست. خوشبختی این هست که اینها را زیاد



کنی. خوشبختی اینست که شما از اینها زندگی بخواهی، شادی بخواهی. خوشبختی اینست که به فرم نگاه کنی، به زندگی نگاه نکنی. خوشبختی اینست که این هم هویت شدگی‌ها را در مرکزت بگذاری و از پشت عینک اینها به جهان و به خدا نگاه کنی، شیطان این را گفته دیگر. دارد همین‌ها را می‌گوید.

شیطان گفته عینکهای هم هویت شدگی را بزنید به چشم تان و بیاید من سرلشکر هستم، و جلو می‌روم و شما را هم به موفقیت می‌رسانم. الان می‌گوید دیروز این حرفها را می‌زدی، الان نامرد شدی. پس آن کو آن قولها و خوشبختی‌ها و آرامشهایی که به ما گفتی، کو اینها؟ ای ذلیل شده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۷

## تا بخوریم آن دم تو و آمدیم تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم

ما فریب ترا خوردیم و دنبال تو آمدیم. همین الان هم بشریت این راه را می‌رود. ما اصلاً برای چی باید جنگ کنیم، چه فایده‌ای این جنگها داشته؟ جز ناشادی، جز ناآرامی، جز ضرر بدنی، جز ضرر روحی به همه، دنبال شیطان رفتیم. تو رفتی به تون حمام، تو این کثافات، یعنی آتشدان حمام و ما را هم کشیدی آنجا، و ما را هیزم دردهای خودت کردی. ما آتشدان درد ترا و کثافات ترا زنده نگه می‌داریم ای شیطان، ما نمی‌خواهیم این کار را بکنیم. اینها را برای چی می‌خوانیم؟ برای این می‌خوانیم که به خودمان نگاه کنیم، هم به طور فردی و هم به طور جمعی، ببینیم مولانا این بزرگ تاریخ بشری چی گفته، چه راهنمایی به بشریت کرده. حالا جمع هیچ چی، شخص شما می‌تواند از آن استفاده بکند.

آیا جمع هم می‌تواند از آن استفاده کند؟ بله. جمع هم می‌تواند. تصمیمات گروهی هم از این خرد می‌تواند از این خرد اثر بپذیرد. ولی فرد که بلافاصله می‌تواند استفاده کند. یعنی بلافاصله شخص خودتان می‌توانید درست کنید. از شر من ذهنی و بی‌خردی آن نجات بدهید، روابطتان را درست کنید با همسران، با بچه‌هایتان، با مردم، در کارتان، شما بلافاصله می‌توانید خرد ایزدی را بیاورید به زندگیتان و از عینکهای من ذهنی که شیطان به چشم ما زده استفاده نکنید. بله برگشتیم به غزلمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## زان کف دریا صفتِ درنثار آب در انداز چو کشتی مرا

می‌گوید کفی که یا دستی که صفت دریا دارد، و درنثار می‌کند. خدا از طریق چه وسیله ای این کار را می‌کند؟ از طریق ما. حالا سوال اینست واقعاً شما کف بخشش دارید؟ آیا این کف بخشش ما صفت دریا دارد؟ بینهایت است؟



حداقل از خوش اخلاقی در فضاگشایی، در خردورزی، اگر پول ندارید اخلاق خوب که می توانید داشته باشید. آیا شما دُر نثار کننده هستید؟ دُر خرد است، دُر عشق است، دُر خلاقیت است، دُر برکت زندگی است، دُر زیبایی است، نظم است، شما همچون کفی دارید؟ یعنی هر کسی باید کف دریا صفت دُر نثار داشته باشد تا بتواند انسانهای دیگر را مثل کشتی در آب بیندازد. این شخص از خدا می خواهد این را، ولی خدا باید از طریق ما انجام بدهد.

این غزل درست است که دویی در آن هست ولی کاملاً به زبان وحدت گفته شده. شما می پرسید کی با کی صحبت می کند؟ کی باید این کار را بکند؟ آخر سر می رسید به تو و خدا. پس هیچی، من ذهنی من هیچی. من باید با او یکی بشوم. کی باید بکند؟ من. من کی هستم؟ من او هستم، امتدادش هستم. پس این من ذهنی چی هست؟ من این من ذهنی نیستم. در همین مصرع دوم دارد می گوید: شما کشتی را بگذارید در خشکی نمی تواند راه برود، چرا؟ برای اینکه اصطکاک هست. برای اینکه زمین می کشد، در آب وزن ندارد. چرا که به اندازه وزن آب هم حجم خودش نیرو وارد می شود، پس کشتی در آب شناور است.

ما هم اگر هم هویت شدگی ها، نیروی کششی به ما وارد نکنند، در این صورت مثل کشتی در آب می شود. اگر نیروهایی که با آنها هم هویت شدیم، یعنی هم هویت شدگی ها هر کدام بکشد، ببینیم یک کسی با پول هم هویت است، با مقام هم هویت است، با دانشش هم هویت است، با تمام باورهای انواع و اقسامش هم هویت است، خوب هر کدام از اینها نیرو وارد می کند؟ درست مثل اینکه کشتی را روی خشکی گذاشتید، نمی تواند تکان بخورد. برای همین است که می بینید ما در طول روز که رد می شویم، مرتب اصطکاک داریم. با این یک اصطکاکی داریم، با آن یک اصطکاک داریم، برای اینکه یک کاری می کند ما خوشمان نمی آید. آن یکی باورهایش عکس باور ماست، آن یکی رفتاری می کند که ما خوشمان نمی آید.

پس می بینید که همه اینها نشان می دهد که آنها را یعنی آن هم هویت شدگی ها را ما در مرکزمان داریم، در نتیجه راحت نیستیم. تا می خواهیم حرکت کنیم، هزار جور نیرو به ما وارد می شود. تلویزیون نگاه می کنیم، بالا و پایین می رویم، به هر کسی یک چیزی می گوئیم. اینها همه مقاومت است. هر کسی مقاومت دارد، اصطکاک دارد، نشان می دهد که در مرکزش هم هویت شدگی هایی دارد که زیر کشش بیرون است. پس این نمی تواند مثل کشتی روی آب باشد. این مثل کشتی روی خاک است.



می گوید تو بیا مرا مثل کشتی روی آب بینداز. من بی وزن بشوم. یعنی مرا از زیر نفوذ دنیا بیرون بیاور، که من وقتی حرکت می کنم دیگر هیچ چیزی مرا به خودش نکشد و من راحت بروم. این کار مستلزم استفاده از کف دریافت دُرثار زندگی است و عارفان است، تا ما بتوانیم هم هویت شدگی هایمان را شناسایی کنیم، و آنها را بیندازیم. تا آنها نکشند. وقتی ما زیر نیروی کشتی هزار تا چیز در جهان هستیم، ما نمی توانیم آزادانه حرکت کنیم، آزادانه فکر کنیم، آزادانه عمل کنیم، آزادانه یعنی اینکه جهان دخالت نکند، لطمه نزند و ما بتوانیم فکر و عملمان را از طریق زندگی بکنیم. و این کار امکان دارد. شما پابند بشوید، بگذارید کفیل تان زندگی باشد. این فضا را گشوده نگه دارید تا دریای یکتایی دُرهایش را نثار شما بکند و بالاخره شما مثل کشتی در آب شوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

### گشته ام ای موسی جان ازدها

### پاره چوبی بدم و از کفّت

می گوید که من، من ذهنی بودم. من ذهنی مثل یک تکه چوب است، برای اینکه حس تمکین ندارد. من ذهنی آن سه تا خاصیتی که از خدا خواستیم، یادتان هست، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

### خلق را زین بی ثباتی ده نجات

### ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

ای کسی که غذای روح می دهی و قدرت فضاگشایی می دهی یعنی تمکین. اطاعت هشیارانه از زندگی اسمش تمکین است. یک اسم دیگرش فضاگشایی است یا عدم مقاومت است. تمکین عدم مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است و این توانایی مختص انسان است.

بارها صحبت شده پرهیز هشیارانه و تمکین هشیارانه مختص انسان است. می گوید: من، من ذهنی بودم بدون تمکین، چوب، ولی از کف دریا صفت و دُرثار تو، و خدا را یا عارف را به موسی تشبیه می کند، ای موسی جان من ازدها شدم. ازدها رمز زنده شدن به زندگی است. همین طور که عصای موسی ذهن بود، یک دفعه این ذهن بینهایت می شد، می شد ازدها.

پس شما لازم باشد فضا را باز می کنید، لازم نباشد باز نمی کنید. اگر قرار باشد فکر کنید فضا را باز می کنید، خرد زندگی فکر می کند و اگر لازم نباشد فکر نمی کنید، ذهنتان ساکت است. ولی این من ذهنی به این صورت که ما درگیر آن هستیم و فکر می کنیم آن هستیم و با آن هم هویت هستیم، مثل تکه چوب بدون تمکین است. یک چیزی هم از مثنوی برایتان خواهیم خواند. بله این مربوط است به:



قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۰۷

فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُّبِينٌ

عصایش را انداخت، اژدهایی راستین شد.

جای دیگری هم هست که همین را می گوید. یعنی موسی عصایش را انداخت. انسان من ذهنی را می اندازد، یک دفعه از تویش اژدها در می آید. این عصا که برای نان در آوردن بود، یک دفعه ما متوجه می شویم که این نه، نمی توانیم با این عصا هم هویت شویم ما، با ذهنمان، یک دفعه خود ما بینهایت می شویم و این بینهایت زندگی زنده است. اژدها یعنی زندگی زنده، زندگی راستین، نه مثل زندگی من ذهنی دروغین. عصایش را انداخت یعنی من ذهنی را انداخت. من ذهنی را شناسایی کرد، هم هویت شدگی ها را انداخت و به اژدهای راستین بدل شد. بله اجازه بدهید این را بخوانیم از مثنوی، توضیح می دهد. دفتر اول است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۲۷

## شبهه‌ای انگیزد آن شیطانِ دون

### در فتند این جمله کوران، سرنگون

می گوید این شیطان پست در مقابل هشیاری یک شبهه قرار می دهد، یک توهم را قرار می دهد، و آن ذهن است. و آنهایی که کور هستند، بین هشیاری و شبهه فرق نمی گذارند، شبهه را به هشیاری ترجیح می دهند اینها کور هستند، چون چشم زنده زندگی را ندارند. بنابراین سرنگون می شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۲۸

### پای استدالیان، چوبین بود      پای چوبین، سخت بی تمکین بود

کسانی که می روند به ذهن فقط ذهن دارند، من ذهنی دارند، اینها به استدلال ذهنی دست می زنند. استدلال ذهنی، در واقع مقایسه فرمهای ذهنی، الگوهای ذهنی و فکرها با هم است. چنان پشت سر هم می چینند که این می شود این، این می شود این، بعد از این، این می شود، و کسی که به فضای بیرون از این ذهن زنده نشده، به فضای یکتایی، به حضور زنده نشده که انعطاف پذیر است، جا باز کند، یک بینایی و دانایی خدایی دارد، فقط این جسم را دارد به علاوه عینکهایی که این هشیاری جسمی به چشم دل ما زده، این آدم پای چوبین دارد. مثل یک کسی که پای چوبین دارد. پای چوبین به حرف آدم گوش نمی دهد. مثل این پای معمولی نیست.

سخت بی تمکین است، یعنی اطاعت نمی کند. من ذهنی فضا باز نمی کند. من ذهنی انعطاف پذیر نیست. و چوب شکننده است. فضای گشوده شده کش می آید و همه چیز را در خودش جا می دهد، فضای گشوده شده به اتفاق





این لحظه هر چه باشد جا باز می کند. من ذهنی استدلال می کند، رد می کند، ستیزه می کند، قربانی آن می شود. توجه می کنید، برای اینکه انعطاف ندارد، چوبین است. برای همین می گوید که من چوبی بودم، مرا ازدها کردی، مرا زنده کردی. آن خاصیت کش آمدن و آن ثبات را که واکنش نشان ندهم. واکنشهای ما بر اساس استدلالهای ما است. استدلالهای ما بر اساس هم هویت شدگیهای ماست با باورها. فکر می کنیم این باورهای جامد که در مرکز ما هستند، اینها قابل تغییر نیستند. اگر اینها تغییر بدهند و یک جور دیگر بشود، نمی شود. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۲۹

## غیر آن قطب زمان دیده‌ور کز ثباتش، کوه گردد خیره‌سر

در اینجا قطب زمان دیده‌ور، دیده‌ور یعنی بینا و آگاه به حقایق و اسرار زندگی. دیده‌ور کسی است که فضای درون را باز کرده، بینهایت کرده. قطب زمان یعنی انسانی که به بینهایت و ابدیت او زنده شده، و این انسان مثل من ذهنی نیست. کسی که در مرکزش فضا را باز کرده و هر چقدر هم لازم باشد باز می کند، و به اتفاق این لحظه هر جور باشد فضا باز می کند، این آدم قطب زمان است. قطب زمان به عبارت دیگر یعنی اینکه هر چیز اتفاق افتادنی از شما برکت می گیرد، خرد می گیرد. یعنی منظوری که ما بخاطر آن آمدیم اینجا.

یادتان هست گفت بیا می صبحی بخور و صلا در ده. این صلا، صلاي عمومی است، که می گوید: این قطب زمان دیده‌ور یک ثباتی دارد، که ثبات کوه وقتی آن را می بیند دیوانه می شود. یعنی هیچ چیز فرمی در این جهان به اندازه ثبات یک انسانی نیست که به بینهایت خدا بیدار شده، زنده شده و آگاه شده از ابدیت او. یعنی این لحظه ابدی و در آنجا ساکن مانده. و این آدمها وجود دارند، خوشبختانه، مولانا یکی اش است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## عازرِ وقتم به دمت ای مسیح حشر شدم از تکِ گور فنا

عازر همان طور که آنجا نوشتیم می گوید برادر مریم است که عیسی زنده اش کرده. حالا یک کسی که بنا به تعریف مسیح زنده‌اش کرده، و نمادگونه صحبت می کند. عازر وقتم یعنی من آماده زنده شدن هستم. دم مسیحایی در اثر تسلیم از آنور می آید. پس همه ما عازر وقت هستیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## که دم او جان دهدت، روز نفخت پذیر

کار او کن فیکونست نه موقوف علل



کسی که عازر وقت است به عنوان من و شما، آماده است فضا را باز کند، تسلیم بشود، که دم او بیاید، دم خدا بیاید جان بدهد، و ما می دانیم با کن فیکون کار می کند. باید صبر کنیم. او می گوید بشو و می شود. دم مسیحایی دارد، مسیحا دمش را از او گرفته، از درون کار می کند، ما را زنده می کند، و او ما را زنده می کند از کجا؟ از ته گور مردگی، در اینجا فنا مردگی است. یعنی در من ذهنی مردیم، در ذهن مردیم، و عازر زمان هستیم. یک دم مسیحایی می خواهیم. دم مسیحایی یا از انسانهایی مثل مولانا می آید یا در اثر تسلیم از طرف خدا می آید. حشر شدم یعنی زنده شدم، برانگیخته شدم، بلند شدم، مرده بودم در ذهن، بلند شدم. درست است؟

آیا شما واقعاً می خواهید زنده بشوید؟ اصلاً باور می کنید که دم زنده کننده زندگی می تواند شما را زنده کند، یا فکر می کنید که دم زنده کننده همیشه از بیرون می آید، مثل مثلاً از پول می آید، از دارایی ها می آید، از یک آدم بیرونی می آید، از من های ذهنی می آید؟ اصلاً شما اعتقاد دارید که انسان برانگیخته می شود، بلند می شود؟ اینکه می گوید خیز، خیز و واقعاً آدم می تواند از این مردگی من ذهنی بربخیزد، و این عادات بد را من ذهنی را بگذارد کنار و یک انسان زنده به حضور بشود؟ آیا شما این مردگی در ته گور فنا را زندگی می دانید؟ اینها همه سوالاتی است که این ابیات برمی انگیزند.

چند بیت از دفتر ششم برایتان می خوانم. این چند بیت از قصه ای است بسیار زیبا و پرمعنی که منظور من همین گور فنا هست، و اینکه پس از خواندن این چند بیت اگر درست دقت کنیم، ما اگر حرکتی از من های ذهنی که در این چند بیت می گوید مرده هستند، ببینیم، نباید عصبانی بشویم. مولانا تمثیل می زند می گوید: اگر از یک آرامگاهی، از قبر یکی رد می شوید، یک آجر شل بود سرت بیفتد، از قبر شکایت نمی کنید و ناراحت نمی شوید. چطور هست که آدمهای من ذهنی که مرده هستند، یک حرفی به سمت شما پرت می کنند، شما واکنش نشان می دهید.

و قصه مربوط است به یک مریضی که می رود پیش دکتر و دکتر تشخیص می دهد که این آدم مریض روانی است و روحش مثل خیلی از ما در ذهن سرمایه گذاری شده، به آن می گوید که: علاج تو این است که هر کاری که دلت خواست و به دلت آمد، بکنی. و این مریض می رود کنار مثلاً جوی آب قدم بزند، می بیند که یک صوفی خم شده است و دستهایش را دارد می شوید، و این گردنش خم شده، می بیند که برای سیلی زدن خیلی مناسب است، یک سیلی محکمی به پشت گردن این صوفی می زند، و این صوفی بلند می شود و می خواست فحش بدهد، و او هم



انتقام بگیرد، می بیند که سیلی زنده واقعا دارد می میرد. می گوید اگر من بزنم ممکن است بمیرد و خوش بیفتد گردنم، بهتر است ببرم پیش قاضی و او انتقام من را از این بگیرد.

پیش قاضی می برد و این شخص که خیلی لاغر و مریض است، و قاضی این را می بیند و می گوید که: من قاضی هستم برای زندگان، این که دارد می میرد، و من نمی توانم قضاوت کنم. به هر حال یک قضاوت ناعادلانه ای می کند. به او می گوید که چقدر پول داری، می گوید شش درهم، می گوید سه درهمش را فعلا به این بده، و می گوید که هم سیلی بخورم و هم پول بدهم. این درست نیست.

به هر صورت این مریض ایستاده بود و می بیند که قاضی هم گردن خیلی کلفتی دارد، برای سیلی زدن مناسب است. به بهانه که یک چیزی به گوشت می خواهم بگویم، نزدیک می شود، و یک سیلی محکمی هم پشت گردن قاضی می خواباند به اصطلاح، و قاضی ناراحت می شود. حالا قصه خیلی طولانی است ما صحبت قصه را نمی کنیم، فقط توضیح دادم که این قسمت را بخوانیم ما، که قاضی می گوید که: من قضاوتم برای زندگان است برای مردگان نیست، و این مرده قبرهای زیادی توش دارد. و تو باید اینها را ببینی، و حالا شکایت تو از این مرده بی جهت است. و مثال هم می زند می گوید که: از قبرستان رد می شوی، یک آجری سرت افتاد، نمی آیی شکایت کنی؟ نتیجه این است که اگر کسی زنده باشد به رفتار و حرف من ذهنی که مرده است، واکنش نشان نمی دهد. فقط چند بیت می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۴۳

## وَاللّٰهُ اَزْ عَشِقٍ وَجُوْدِ جَانِ پَرَسْتِ كُشْتَهٗ بَرِ قَتْلِ دَوْمِ عَاشِقِ تَرِ اسْتِ

می گوید اگر کسی هم هویت شدگی ها را بشناسد و شناسایی مساوی آزادی است، و اینها را بیندازد، بیندازد، بیندازد، و وجود جان پرست پیدا کند، به طوری که جان را می شناسد، از عشق این وجود جان پرست این آدم به گشتن بیشتر خودش، عاشق تر از آن کسی است که عاشق دنیا است. می گوید کسی من ذهنی دارد عاشق دنیا است، و عشق آدم به دنیا بالاخره سیر می شود، هر چه را که بخواهی مرکزت بگذاری و از آن شیر بکشی، یک جایی سیر می شوی، دیگر بیشتر از آن به تو چیزی نمی گوید، باید چیز جدیدی پیدا کنی، و یا بعدا درد ایجاد می کند. می گوید کسی که خودش را هی فانی می کند نسبت به من ذهنی، می میرد این قدر جان پرست پیدا می کند، وجود جان پرست پیدا می کند که عشق دارد که هی مرتب خودش را بکشد، یعنی نسبت به من ذهنی بیشتر بمیرد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۴۴

## گفت قاضی: من قضا دارِ حَی ام حاکمِ اصحابِ گورستان کی ام؟

قاضی می گوید که: من برای زندگان قضاوت می کنم، من که برای مرده ها قضاوت نمی کنم. مولانا هم از زبان قاضی می خواهد بگوید که: این من ذهنی این قدر بی سامان است و بی نظم است که مطابق قوانین زندگی نیست و مرده است، که واقعا خدا هم نمی تواند کاری برایش بکند، مگر فقط درد بدهد به او، بیدار بشود و از این مردگی بیاید بیرون. یعنی این مردگی ما کاملا توهمی و بی اساس است. این آدم مرده است، یعنی من ذهنی مرده است، اینها را دارد به ما می گوید، ما که من ذهنی را دوست داریم و ذهن را دوست داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۴۵

## این به صورت گر نه در گور است پست

### گورها در دودمانش آمده ست

می گوید به صورت، به ظاهر، گر چه که در گور نیست این، توی قبر نیست، نمرده یعنی زنده است، دارد راه می رود، ولی واقعا مرده است. برای اینکه در سامان این شخص، در توی این شخص، در مرکز این شخص هزاران تا قبر است. هر هم هویت شدگی یک قبر است. گورها در دودمانش آمده ست. پس انسان به صورت ممکن است نمیرد و راه برود ولی من ذهنی داشته باشد که در مرکزش هزاران تا قبر است. هر هم هویت شدگی یک قبر است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۴۶

## بس بدیدی مُرده اندر گور تو گور را در مُرده بین، ای کور تو

از زبان قاضی می گوید. این را هم عرض کنم که مولانا حرف حساب را از زبان همه می زند، گاهی از زبان شیطان می زند، گاهی از زبان خدا می زند، گاهی از زبان من ذهنی می زند، گاهی از زبان... یعنی شما نمی توانید بگویید که در این قصه حتما باید، این قهرمان ماست، حرف های خوب می زند. آن یکی شیطانی است حرف های بد می زند، معلوم نیست چه کسی حرف را به اصطلاح حرف حساب را می زند. باید دقت کنید، ببینید که حرف حساب از دهان چه کسی زده می شود.

و این نشان می دهد که ما از هر اتفاق یا حادثه خوب و بد که ذهن خوب و بد می کند، و ذهن می گوید این قهرمان است، این نه، پست است. و این باید حرف های بد بزند، این حرف های خوب، نه. در مولانا این طور نیست، برای همین یک پویایی خاصی قصه ها دارند. شما خود درست گوش کنید، ببینید که کدام یکی به شما مربوط می



شود. می گوید که تا حالا شما مرده را در گور دیده اید، حالا گورها را در مرده ببینید. یعنی در من ذهنی که مرده است. گورهای زیادی وجود دارد، یعنی هر هم هویت شدگی یک گور است، و هر لحظه ما در یک گوری هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۴۷

## گر ز گوری خشت بر تو افتاد عاقلان از گور کی خواهند داد؟

می گوید از یک قبرستان یا از یک قبری یک خشت افتاد روی سر تو، شما که نمی آید از قبر شکایت کنید که؟ که من قاضی حق تو را از این قبر بگیرم و به تو بدهم. یعنی این آدم هم مرده است. این نشان می دهد که حقیقتاً در ذهن، انسان زیر نفوذ خشم است، رنجش است، کارهایش از روی عقل نیست، یک کسی خشمگین می شود مثلاً می زند یکی را می کشد، بعد پشیمان می شود، او را می برند دادگاه، خوب رئیس دادگاه محکومش می کند. می گوید: مسئول بودی در این کار، و باید مسئولیت را بر عهده بگیری، تنبیه اش می کند. ولی حقیقتاً آن شخص می تواند بگوید من زیر نفوذ خشم من ذهنی بودم. دادگاه درست است که قبول نمی کند، ولی حقیقت این است که انسانها زیر نفوذ دردهای من ذهنی دارند این کارها را می کنند.

مولانا می گوید جامعه باید به این موضوع توجه کند که خشم من ذهنی، رنجش من ذهنی، ترس من ذهنی، سبب رفتارهایی می کند که قضا اینها را جدی نمی گیرد. فقط می گوید که ببینید این جا، جای بودن نیست، اینها همه نشان می دهد که ذهن جای زندگی و کار کردن نیست. در حالی که ما این مردگی را ادامه می دهیم، درست کار های این مرده را می کنیم. خوب الان همین را می گوید، می گوید که: یک مرده ای که در ذهن مرده است به سمت شما یک حرف درشتی را پرت می کند. کینه ورزی شما، خشم شما نشان می دهد که شما هم از همان جنس هستید. از جنس زندگی بودید، توجه نمی کردید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۴۸

## گردِ خشم و کینه مرده مگرد هین مکن با نقشِ گرمابه نبرد

این ابیات، ابیات مهمی هستند. می گوید: من ذهنی مرده است، تو گردِ خشم و کینه آدم مرده نباید بگردی. و من ذهنی که با نقش های مرده کار می کند، مثل تصاویر روی دیوار حمام است، که قدیم می کشیدند. نقاشی هایی را که روی دیوار می کردند. کسی نمی ایستد که با اینها بجنگد که؟ پس نشان می دهد واکنش های ما نسبت به من های ذهنی بیرونی و خشم ما به آنها بیهوده است، جا ندارد. یعنی اگر قاضی را بگویی خدا، خدا هم به ما می خندد. می گوید: این که زیر نفوذ من ذهنی و خشم و درد است، تو چرا به این واکنش نشان می دهی؟ و در ضمن



نتیجه می گیریم که ما باید با این جور آدمها، یا ما اصلا بطور کلی با هم فضا دار باشیم و همدردی کنیم. بیشتر ما، انسانها من ذهنی هستیم، شبیه نقش گرمابه هستیم. یک کسی نمی ایستد که به تصویر دیوار نگاه بکند و به آن فحش بدهد، فحش بشنود، و دعوا کند بعد هم خشمگین و کینه ورز برود خانه اش.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۴۹

## شکر کن که زنده‌ی بر تو نزد کانکه زنده رد کند حق کرد رد

می گوید: برو شکر کن که زنده به تو زنده است، یعنی عارفی مثل مولانا، اگر او تو را رد می کرد، شبیه این بود که خدا تو را رد کرده است. پس نشان می دهد که اگر من های ذهنی عیب شما را می گویند، دارند مرکز خودشان را می خوانند، ولی اگر همین ها را که می خوانیم، می بینید که خیلی تغییرات اشاره می شود در شما، باید بروید تغییرات را انجام بدهید، وگرنه مولانا شما را رد کند، درست مثل این است که خدا رد کرده است شما را.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۵۰

## خشمِ احیا خشمِ حق و زخمِ اوست

### که به حق زنده‌ست آن پاکیزه پوست

می گوید که احیا یعنی زندگان، کسانی که به بی نهایت خدا زنده شده اند، از جنس زندگی شده اند، اگر تندی کنند با شما در این صورت مثل اینکه خدا با شما تندی کرده است، که آنها به خدا زنده هستند، و پوست شان پاکیزه است. پوست شان پاکیزه است، یعنی مرکز آنها از جنس خدا است، و این برکت خدایی و این انرژی پاک از چهار بُعدشان می زند بیرون، مرتعش می شود. البته این مربوط به یک آیه هم هست.

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹

... سَيَمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ ...

... اثر (نورانی) سجده (عبادت) بر رخسارشان پدیدار است ...

یعنی نشان می دهد که هر کسی که حقیقتا سجده کند، یعنی تسلیم باشد، و فضای درونش باز شده باشد، البته این آیه قرآن همان طور که می بینید، این انرژی زیبای و زنده کننده ایزدی از پوست بدنشان می زند بیرون، نه تنها از فیزیکشان می زند بیرون، از بقیه ابعادشان هم صادر می شود.





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۵۱

## حق بکشت او را و در پاچه اش دمید

### زود قصابانه پوست از وی کشید

می گوید که یک کسی که فضا را باز می کند، در واقع تسلیم می شود، و دم او می آید، کن فیکون کار می کند، خدا او را یعنی من ذهنی اش را می کشد و در پاچه اش مثل قصابها می دمَد. قصابها هم گوسفند را که می کشتند در آن پاچه اش یک سوراخ می کردند و می دمیدند تا پوستش را می کنند. می گوید خدا هم دم خودش را وارد وجود شما کرد، و این پوسته من ذهنی را از شما برداشت، درست است؟

پس دو جور دمیدن داریم. یکی قصاب دنیا می دمَد که خدا نکند این طوری باشد. یکی هم خدا می دمَد و پوسته من ذهنی را بر می دارد. اگر این دنیا بدَمَد، قصاب این دنیا بدَمَد، حقیقتا ما را می کشد. یعنی اگر ما پُر از دم بیرونی باشیم، که از جهان بیاید، این زهر آلوده است، ما را خواهد کشت. اگر دم ایزدی در اثر تسلیم بیاید، بالاخره یک روزی پوست ما، که من ذهنی است خواهد افتاد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۵۲

## نَفَخْ در وی باقی آمد تا مَابِ      نَفَخْ حق نبود چو نَفَخْ آن قصاب

می گوید اگر خدا بدَمَد، و خدا بدَمَد هم، معنی اش این است که لحظه به لحظه ما با اتفاق این لحظه آشتی هستیم و دم ایزدی رد می شود. بصورت انرژی زنده کننده، بصورت خرد زندگی وارد چهار بعد ما می شود، و وقتی که این پوسته می افتد، دم ایزدی تا ابد در ما باقی می ماند، تا قیامت. مَابِ یعنی قیامت. یعنی قیامت ما می شود، یعنی در این لحظه به او زنده می شویم. قیامت یعنی چه؟ یعنی ما به بی نهایت او زنده بشویم. قیامت ما می تواند این لحظه باشد. و الی الابد هم در ما می ماند این نفخ طبق مولانا، و دمیدن خدا شبیه دمیدن آن قصاب دنیا نیست، که البته ما عادت داریم قصاب دنیا بدمد، تا حالا قصاب دنیا دمیده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۵۳

## فرق بسیارست بین النَفَخَتین      این همه زین است و آن سر جمله شین

بین النَفَخَتین یعنی بین دو تا نفخ است. می گوید: فرق زیادی است بین دو دمیدن، یکی دمیدن خدا، یکی دمیدن قصاب جهان و دمیدن خدا همه اش زینت است، دمیدن دنیا همه اش عیب است. زین یعنی زینت و شین یعنی عیب. خوب مطلبی بود جالب از دفتر ششم که بیت غزل می خواند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## یا چو درختم که به امر رسول بیخ کشان آدمم اندر فلا

باز هم نماد گونه صحبت می کند. می گوید: این هم دوباره تمثیل است، می گوید در بیابانی حضرت رسول به یک درختی فرمود که با ریشه بیاید جلو، یعنی، نماد چه چیز است؟ نماد انسانی است که به ریشه بی نهایت زنده شده است و در این جهان راه می رود، درحالی که ریشه دارد در فضای یکتایی. می خواهد بگوید که این کار امکان دارد. فلا جمع فلات، به معنی بیابانهاست. می گوید مانند درختی هستیم، که به فرمان رسول بیخ انداخته ام و بیخم را هم با خودم می کشم. بیخ یعنی ریشه. در کجا؟ در بیابان ذهن، در بیابان این جهان.

پس در حالی که این جهان پر از من ذهنی است و همه بیابان می بینند، من می توانم ریشه بی نهایت در زندگی داشته باشم و همیشه این ثبات، این ریشه داری را با خودم داشته باشم. پس بنا بر این انسان در حالی که در ذهن است ذهن مثل یک بیابان خشک و بی آب و علف است. می تواند ریشه بی نهایت در زندگی بدواند. در حالی که هیچ به نظر نمی آید که در این بیابان درخت بتواند به وجود بیاید و ریشه هم بدواند. آبی نیست و غیره، آنطوری دیده می شود.

برای اینکه ما، هم ناامید هستیم، هم می ترسیم، هم هرکسی که هم هویت شده با چیزهای این جهانی آنها عینکش هستند، بعد می بینیم، بین ما و زندگی فاصله هست، به اندازه مقاومتی که داریم عایق وجود دارد. پس ما تا این عایق را بکنیم و به زندگی برسیم، واقعا کار می برد. و این حس خشکی و تنهایی و حس نقص و بی خردی بگوییم، یا محرومیت از شادی زندگی و آرامش زندگی و حس عدم امنیت که داریم، اینها همه به ما بیشتر بیابان را نشان می دهند. هم هویت شدگی های ما که در مرکز ما عینک اند بد می بینند و بیابان نشان می دهند. و آن چیزهایی که می بینیم و از آنها آب می خواهیم، آنها آب ندارند، بیشتر ما را تشنه می کنند. بله، می خواهد بگوید که امکان دارد که ما به صورت درخت در همین بیابان ریشه بدوانیم، آن هم چه ریشه ای. و هر جا می رویم یک درخت متحرکی باشیم که ریشه اش به زمین وصل است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## هم تو بده، هم تو بگوزین سپس ای دهن و کف تو گنج بقا

بعد از این، هم من از تو می خواهم، تو به من بده هر چه می دهی، یعنی از دنیا نمی خواهم. هم تو بگو از طریق من، یعنی من ذهنی من نمی خواهد حرف بزند. و کف تو آن چیزی که تو می دهی و دهان تو که از طریق من حرف می



زنی، اینها گنج بقا هستند. چیز با ارزش اینها هستند. من تا حالا با من ذهنی ام حرف های بی اساس زدم. برای اینکه چشمم به بیرون بوده است. دیدم هم هویت شدگی هایم بوده است، تمام حرف هایم برای زیاد کردن هم هویت شدگی ها بوده است. فهمیدم که من نباید بگویم دیگر. تو باید بگویی. من نباید به خودم از بیرون چیزهایی را بدهم که اینها تایید و توجه هم جزو آن است. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵

## خسرو تبریز تویی شمس دین      سرور شاهان جهان علا

علا یعنی جهان برتر، جهان بالایی، نه ذهن، خارج از ذهن. می گوید: ای پادشاه تبریز، پادشاه تبریز، خسرو تبریز باز هم ما هستیم. انسانی که به طور کامل از من ذهنی رها شده و به زندگی زنده شده است. شمس دین یعنی آفتاب دین هم تو هستی. پس معلوم می شود آفتاب دین و پادشاه وجود و کائنات همین ما هستیم که اگر از این ذهنمان خارج بشویم و از من ذهنی مان رها بشویم، و یک چنین باشنده ای سرور شاهان جهان برین است. یعنی خدا می خواهد تا آنجا که مقدور است در انسان به عمیق ترین حالت زنده بشود. و هرکسی که عمیق ترین است آن سرور است. ولی کسانی که به هر حال به ریشه داری رسیده اند اینها هم شاه هستند.

کسانی که به درجه ای از آزادی از نفوذ قصاب دنیا رهیده اند. از دردهای این جهانی رهیده اند، و توهمی بودن دردها را می دانند. می دانند که انسان ها بیهوده خشمگین هستند. بیهوده می ترسند. و بنابراین حقیقتاً آن بیهودگی را دیده اند، دیگر نمی ترسند، دیگر خشمگین نیستند، دیگر حسود نیستند، دیگر حس تنهایی نمی کنند، حس عدم کفایت یا ناکافی بودن را نمی کنند، حس تنهایی نمی کنند، از آینده نگران نیستند، مضطرب نیستند، استرس ندارند، اتفاق این لحظه را آنطوری که هست قبول می کنند. هرکسی به درجه ای اینها را پذیرفته و زنده شده، شاه است. خوب شاه داریم تا شاه. یک شاهی واقعا پر قدرت است، یک شاهی هم هنوز هم هویت شدگی دارد و قدرتش کامل نشده است.

ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند که گلچین شده از مثنوی و گفتم زیبایی این ابیات گلچین شده این است که شما می توانید زود تمام کنید، و یک قسمتی از خودتان را بر طبق آن عوض کنید. و حتی اینقدر بخوانید که حفظ بشوید. بارها گفتیم تکرار کلید است، می توانید شما اینها را بنویسید و یک موقعی برای خودتان بخوانید یا بیرون بخوانید یا خانه راه بروید، بلند بلند بخوانید، اگر تنها هستید.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

## عقل جزوی، گاه چیره، گاه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون

ریب المنون همینطور که بارها صحبت شده حوادث ناگواری است که برای هر من ذهنی می افتد. یعنی اگر هم هویت شدگی در مرکزمان داشته باشیم، حوادث ناگوار برای ما اتفاق خواهد افتاد. یعنی باد زندگی کج خواهد وزید. اتفاقاتی که می افتد به ما ضرر خواهد زد و نتیجه بینشی است که ما پیدا می کنیم. هر موقع می بینید کارها جور در نمی آید، مثلا داریم سعی می کنیم روابطمان را با همسرمان درست کنیم، هر کاری می کنیم درست نمی شود. این نشان داشتن هم هویت شدگی در مرکز ماست یا دردها در مرکز ماست. و عقل جزوی یعنی عقل من ذهنی. عقل من ذهنی، عقل چیزهاست که در مرکز ما هستند، و ما با آنها هم هویت ایم. و همه هم هویت شدگی های ما عینک دل ما هستند.

دو جور عینک داریم: یکی در مرکز ما هم هویت شدگی ها مثل باورها باشند که اینها اجسام هستند، و از پشت عینک آنها ما جهان را می بینیم. یکی هم خدا خودش است. اگر خالی بشود هم هویت شدگی در مرکزمان نباشد عقل کلی می آید. عقل کلی عقلی است که همه کائنات را اداره می کند. و اصطلاح ساده شده عقل خدا به آن می خورد. پس عقل من ذهنی گاهی چیره است، گاهی مسلط است، گاهی سرنگون است. و چیرگی و سرنگونی اش در واقع هردو توهم است. بعضی موقع ها می بینی که داری موفق می شوی، ولی این موفقیت درواقع ابتدای شکست است. یک دویی است، هرچیزی که می سازیم خراب می کنیم. در حوالی سی سالگی می بینید که خوب ازدواج کردیم، بچه داریم، همسر ما جوان است، خانه خریدیم، بیزینس ما و ما داریم مغرور می شویم به اینها فکر می کنیم که مسلط هستیم. یک پنج سال دیگر همه اینها سقوط می کنند، سرنگون می شویم. دوباره از سر شروع می کنیم، می سازیم خراب می شود.

اما عقل کلی اگر مرکزتان خالی باشد، عینک چیزها را نداشته باشیم، آن دید، آن خردی که به فکر و عمل ما می ریزد ما را از حوادث ناگوار ایمن خواهد داشت. پس به درجه ای که مرکز ما خالی می شود در بیرون، حوادث خوب خواهیم داشت، اتفاقات خوب خواهیم داشت، چون برکت زندگی و عقل زندگی می ریزد به آنها. شادی زندگی می ریزد، عشق زندگی می ریزد. و وقتی که مقاومت می کنیم و عایق هست بین ما و زندگی، آن انرژی نمی آید، و من ذهنی ما همیشه حوادث ناگوار به وجود می آورد، و برای من ذهنی کاملا مشخص نیست.



من ذهنی این حوادث ناگوار را به علل بیرونی، به نامردی مردم، نمی دانم اوضاع بد، همه اینها تفسیر می کند. ولی اصلش این است که مرکز ما آلوده است. این را باید ما بدانیم. پس شما یک ارزیابی از خودتان بکنید. ببینید در مرکز شما درد وجود دارد و چیزهای بیرونی وجود دارد و شما با اینها هم هویتید یا مرکز شما خالی است؟ ارزیابی کنید. و این رَبِّ الْمُنُونِ هم از این آیه آمده:

**قرآن کریم، سوره طور (۵۲)، آیه ۳۰**

**أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ تَتَرَبَّصُّ بِهِ رَبِّبَ الْمُنُونِ**

یا می گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم.

یعنی می گفتند که حضرت رسول شاعر است، و مثلا از دین خارج شده، و حوادث بد روزگار برای ایشان اتفاق خواهد افتاد. در حالی که حوادث بد روزگار برای آنها می خواست اتفاق بیفتد. این نشان می دهد که باز هم ما واقعا ممکن است دیندار حقیقی نباشیم. یک دیندار حقیقی را بی دین بنامیم، و فکر می کنیم به ایشان حوادث بد اتفاق خواهد افتاد، در حالی که برای ما اتفاق خواهد افتاد. حالا دارد می گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۶**

## **عقل بفروش و هنر حیرت بخر**      **رو به خواری، نی بخارا ای پسر**

یعنی عقل من ذهنی را بفروش، و فضیلت حیرت را بخر. حیرت یعنی ما انگشت به دهان می مانیم، از اینکه چه جور می کار می کند، قضا و قدر، حوادث چه جور اتفاق می افتد، و کن فیکون چه جور می کار می کند، او می گوید: بشو! و می شود. و این کار یعنی اینکه ما هر لحظه از کن فیکون و قضا و اتفاقاتی که می افتد انگشت به دهان می مانیم که چه جور خدا اینها را درست می کند. چرا؟ برای اینکه ما به خوار کردن من ذهنی می رویم. ما من ذهنی را کوچک و پست، نزدیک صفر نگه می داریم، و می گوییم: نمی دانیم. هر چه هم به ما بگویند: نه، تو می دانی، ما بلند نمی شویم بگوییم می دانیم. و خودمان را شریک خدا قرار نمی دهیم.

بخارا در اینجا داندگی من ذهنی و آبادانی من ذهنی است. این بخارا یکی از شهرهای آباد آن زمان بوده است. از جمله بغداد بوده، گاهی اوقات اینها را مولانا مثال می زند، برای آبادانی ذهنی که گفتیم به درد نمی خورد. می گوید: رو به خواری، نی بخارا ای پسر. مواظب باش دنبال عقل من ذهنی ات نروی.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۷

## ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم؟

### کز حکایت، ما حکایت گشته‌ایم

آغشته کردن خود در سخن یعنی اینکه هر لحظه به صورت یک فکر و هیجان بلند می‌شویم، و هوشیاری خودش را آغشته می‌کند، عجین می‌کند با فکر. هر لحظه با یک فکر عجین می‌شویم. و در نتیجه به صورت یک باشنده ذهنی هیجانی بلند می‌شویم، و هرکدام از ما یک قصه داریم. یک قصه درست کرده‌ایم. چرا؟ با فکرها آغشته‌ایم. و قصه یک قصه ذهنی است. هرکسی یک داستان زندگی دارد و این داستان همیشه ناقص است. چرا؟ برای اینکه کارها تمام نشده یا کارهایی که به نظر ذهن خوب بود، اینها همینطوری یک دفعه قطع شده و دیگر تکرار نمی‌شود. ما یادمان می‌آید با همسرمان وقتی آشنا شدیم دوران خیلی خوب بود، همدیگر را دوست داشتیم، ولی بعد از پنج سال، ده سال دیگر آنطوری نیست. مقدار زیادی قصه درست کرده‌ایم.

در این قصه مقدار زیادی رنجش داریم. این رنجش‌ها باید درمان بشوند، و ما یک جوری باید به نتیجه برسیم. اینها همه ناقص‌اند. قصه ما ناقص است. می‌گویند این کار درست نیست، یعنی حکایت را عینک‌های من ذهنی درست کرده‌اند. آنطوری که من ذهنی می‌بیند و می‌خواهد ارضا کند و اینها را به اتمام برساند نخواهد شد. یعنی یک جایی ما می‌میریم در حالی که قصه هنوز به نتیجه نرسیده است. ما حکایت را باید رها کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۸

### من عدم و افسانه، گردم در حنین تا تقلب یابم اندر ساجدین

می‌گویند: من مرکز را از جنس عدم و افسانه می‌کنم. افسانه به لحاظ دید من ذهنی. با عینک‌های من ذهنی این حضور و این بی‌فرمی و عدم و خدا، اینها همه افسانه است. در حنین یعنی در ناله، تا تبدیل بشوم. مطابق آیه قرآن که گفته ساجدین. یا به عبارت دیگر من اینقدر سجده می‌کنم که من هوشیاری جسمی را به هوشیاری حضور تبدیل می‌کنم. که این هوشیاری حضور و عدم از نظر من ذهنی افسانه است. بله. خلاصه من اینقدر ناله می‌کنم و نه چیز می‌شوم. البته افسانه را می‌توانیم مشهور هم بگیریم. یعنی من در عدم کردن خودم و در ناله، دیگر آوازه‌ام جهان را می‌گیرد تا تبدیل بشوم. تا تقلب یابم اندر ساجدین، این آیه قرآن است:

من از این به بعد در ناله و شیون و ذکر حق، فانی و مستغرق می‌شوم و شهرت و آوازه می‌یابم. تا در شمار عبادت کنندگان حقیقی در آیم.





عبادت کنندگان حقیقی همان انسان های تبدیل شده هستند. پس بنابراین در اینجا تقلب همین تبدیل و عوض شدن نوع هوشیاری است. و اینها از آیه های قرآن هستند.

**قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶) ، آیه ۲۱۷**

**وَتَوَكَّلْ عَلَى الْعَزِيزِ الرَّحِيمِ (۲۱۷)**

و بر خداوند عزیز بخشاینده توکل کن.

کی به خداوند عزیز بخشاینده توکل می کند؟ کسی که لحظه به لحظه پابند می شود و فضا را باز می کند. یعنی مستقل می شود از دستورات من ذهنی و صلاحدید من ذهنی. شما می کنید؟ انسانها می ترسند به طور کامل توکل کنند. در نتیجه این کنترل را که همان من ذهنی باشد نگه می دارند.

**قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶) ، آیه ۲۱۸**

**الَّذِي يَرَاكَ حِينَ تَقُومُ (۲۱۸)**

همانکه ببیندت آنگاه که به نماز برمی خیزی،

در اینجا نماز باز هم حضور است یا عبادت است. یعنی قبلاً هم گفته بهترین عبادت صبر است. کسی که در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می کند و صبر می کند و صبر می کند و این اتصال را نگه می دارد، بالاخره یک روزی تبدیل خواهد شد. توجه کنید که ما واقعاً نمی دانم چه جوری است در تجربه هفده هجده ساله من توی این برنامه که این هفتصد و پنجاه و دومین برنامه هست، شاید بعضی از ما که دیدیم هنوز باور نمی کنند، که واقعاً خدایی وجود دارد آدم می تواند توکل کند. می گویند ذهناً ولی عملاً می ترسند. و متوجه نیستند که می گوید که ایشان دارد ما را می بیند. اینکه مولانا به زبان دیگر گفت که هشیاری بزرگتری این من ذهنی ما را که همه اش کنترل می کند محاصره کرده، آن هشیاری خرد کل را دارد.

یعنی من ذهنی ما یا ذهن ما درواقع عقل جزوی دارد، شرطی شدگیها را دارد، فقط عقل این جهانی را دارد، خیلی کوچک است این من ذهنی در مقایسه با عقل خدا. با وصف این ما به خدا متکی نمی شویم می گوید: **همانکه ببیندت آنگاه که به نماز برمی خیزی**، این نماز، نماز استاندارد نیست. یعنی هر موقع شما به دعا برمی خیزی و فضا را باز می کنی و می گذاری که او آنجا باشد، یعنی مرکزت را باز می کنی، می تواند نماز واقعی هم باشد.

**قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶) ، آیه ۲۱۹**

**وَتَقَلَّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ (۲۱۹)**

و تبدیلت را در میان سجده کنندگان.



یعنی تبدیل تو را دارد نگاه می کند. یک کسی دارد نگاه می کند می خواهد شما را تبدیل کند، آیا می توانید متکی به قضا و قدر او باشید، خرد او باشید، کن فیکون او باشید. آیا امکان این وجود دارد که ما از تأثیرات علل بیرونی که ذهن نشان می دهد خلاص بشویم؟ بسته به شماست، اینها تشخیص و انتخاب و تصمیم شماست. زیاد که تکرار کنید این مطالب را، قبولش راحت تر می شود، زیاد که تکرار بکنیم عملش راحت تر می شود، وقتی نتیجه را شخصاً می بینیم درک می کنیم، باور می کنیم و عمل کردن راحت تر می شود. بلکه راجع به عقل جزوی یک مطلب دیگر را هم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۳

## عقل جزوی عقل را بدنام کرد      کام دنیا مرد را بی کام کرد

عقل من ذهنی که عقل چیزهاست که الآن گفتیم، عقل کل را، عقل خدا را بدنام کرده، ما به عقل جزوی رفتیم هیچ کارمان درست نشده، می گوئیم آقا عقل چیه؟ ما هیچ موقع از عقل درست استفاده نکردیم، چون هیچ موقع تسلیم نبودیم. یکی از مشخصات عقل جزوی مقاومت است، و قضاوت. این دو تا کار ما را خراب می کنند، مقاومت و قضاوت. براساس باورهایی که در مرکز ما هست و ما آنها را می پرستیم و سفت گرفتیم. فکر می کنیم عقل آنها واقعاً عقل خداست، عقل کل است. چون هر دو را عقل می نامیم، می گوئید عقل چیه؟ خوب ما عقل بزرگتر را که ندیدیم، و این عقل جزوی همه اش دنبال کام دنیا است. این را زیاد کنیم، این را زیاد کنیم، آن را زیاد کنیم، از این آن را بخواهیم، از او آن را بخواهیم و اینهایی که من می خواهم همه زندگی هستند، زندگی سازند.

کسی که دنبال کام دنیا می رود و آن عقل را می گذارد کنار، بی کام خواهد شد. شما آن عقل را داشته باشید عقل کل داشته باشید، کام دنیا را هم می توانید بگیرید، پول هم می توانید در بیاورید، پولتان را هم می توانید خرج کنید، و خانه هم می توانید بخرید، می توانید خانه بزرگ هم بخرید، هر کاری که دلتان می خواهد بکنید. شما بیابید به این ثبات خدا و عقل خدا مجهز بشوید هر کاری می خواهید بکنید.

ولی اگر این ثبات را بگذارید کنار فقط با این عقل من ذهنی که اینها را انباشته کردیم، که توأم با مقاومت و قضاوت است عمل کنیم، به نتیجه نخواهیم رسید. آخر سر هم می گوئید عقل چیه؟ یعنی چی اصلاً؟ هر چی که ما دنبال عقل رفتیم نتیجه اش این بود دیگر، وضع ما را ببین. یعنی ممکن است که حتی ما در دنیا بسیار موفق بشویم، پول زیادی یک جا جمع کنیم، ولی زندگی نداشته باشیم راحتی نداشته باشیم، امنیت نداشته باشیم، شاد نباشیم، آرامش نداشته باشیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۴

## آن ز صیدی، حُسنِ صیّادی بدید وین ز صیّادی، غمِ صیدی کشید

یعنی آن کسی که عقل کل دارد، هرکسی که اینها را می شنود و می گوید فضا را باز کنم، از خرد این فضای باز شده استفاده کنم، صید می شود. شما می خواهید صید بشوید یا صیاد بشوید؟ آدمها در من ذهنی همه اش دنبال صید هستند و می خواهند صیاد بشوند، غافل از اینکه باید صید بشوند. آنهایی که صید می شوند زیبایی صیاد را می بینند. آنهایی که صید می شوند، صیادشان خدا می شود. بنابراین به خدا زنده می شوند، زیبایی این کار را می بینند. آنهایی که می خواهند صیاد بشوند، می صید می کنند اضافه می کنند، صید می کنند اضافه می کنند، همه اش در غم صیدشان هستند، شکارهایشان را می خواهند نگه دارند. شکارهایشان مالک آنها هستند.

دو تا مالکیت داریم ما، یکی اینکه آن چیزهایی که فکر می کنیم مال ماست آنها مالک ما هستند، ما همه اش به فکر آنها هستیم، شب و روز به فکر آنها هستیم. یک موقعی هست ما ثبات داریم، به زندگی زنده هستیم، ما مالک آنها هستیم، ما می دانیم با آنها چه کار کنیم، آن موقع قادریم پولمان را خرج کنیم، جاهای خوب خرج کنیم، آنجایی که دلمان می خواهد خرج کنیم، آنجا که به نفع عموم است خرج کنیم، یعنی یک جای خردمندانه خرج کنیم. وقتی داشته هایمان ما را کنترل می کنند، این زندگی خوبی نیست. دارد این را می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۵

## آن ز خدمت، نازِ مَخدومی بیافت وین ز مَخدومی ز راهِ عزبِتافت

یک کسی خدمت می کند، من اش صفر است، دانش من ذهنیش صفر است، خرد زندگی به او کمک می کند، فضا را باز می کند در اینصورت بزرگی یک سرور را پیدا می کند از راه خدمت. یک کسی من ذهنی دارد، می خواهد با من ذهنی مخدوم بشود یعنی سرور بشود، فرعون بشود، در اینصورت از راه بزرگی رویگردان می شود، بزرگی پیدا نمی کند، بله مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۶

## آن ز فرعونِ اسیرِ آب شد و از اسیری، سببِ صد سهراب شد

یکی فرعون می شود من ذهنی را نگه می دارد و اسیر هشیاری جسمی می شود. تمام کسانی که منیت شان را به معرض نمایش می گذارند حالا براساس ثروت است، براساس دانش است، براساس قدرت است، اینها اسیر همین هشیاری جسمی هستند که از اینها می آید، اسیر دیدشان هستند که از مرکزشان می آید. مرکز جسمی دارند،



فرعونی شان اسیرشان می کند. ولی سبط، سبط یعنی پیرو واقعی موسی، یعنی دین دار حقیقی، کسی که تسلیم است، اسیر خدا می شود. می گوید: مهمترین کار برای من پابند شدن به خدا یا ثبات من یا زنده شدن من به حضور یا در این لحظه ماندن است. مهم ریشه داری من در زندگی است. من اسیر این در هستم، اسیر خدا هستم، اسیر زندگی هستم.

من از آن روز که در بند توام آزادم، حافظ می گوید، از روزی که در بند توام یعنی بند زندگی هستم از آن موقع هست که من آزاد شدم، قبلاً اسیر این جهان بودم. و از اسیری سبط صدتا پهلوان شد، یعنی خیلی پهلوان شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۷

## لعب معکوس است و فرزین بند سخت

### حیله کم کن کار اقبال است و بخت

می گوید: این بازی معکوس است، به لحاظ من ذهنی و با دید او قدرت پیدا کردن، فرعونیت و من پیدا کردن بر اساس هم هويت شدگیها خیلی خوب است، به نظر زیبا می آید. و راه های انباشتن را پیدا کردن و با آنها هم هويت شدن، به نظر می آید ما داریم شکوفا می شویم. ولی می گوید: این بازی معکوس است، به نظر می آید تو عقلت دارد زیاد می شود، تو عقلت دارد کم می شود. و عقلت کم می شود و وزیر اصلیت که باید خدا باشد، خدائیت تو باشد، دارد محدود می شود. هرچه بیشتر هم هويت می شوی و عقل معاش را عقل جزوی را راهنمای خودت می کنی، عقل اصلیت کم می شود.

درست است که در دید من ذهنی تو عاقل ترین هستی همه هم دور و برت جمع می شوند، می گویند: به به به تو موفق، عاقلی. ولی خودت می دانی که تو عاقل نیستی و موفق نیستی، تو شاد نیستی، تو آرامش نداری حیله نکن. یعنی بر اساس هم هويت شدگیها فکر نکن، بگذار فکرت از آنور بیاید. برای اینکه این جهان و خوشبختی این جهان و موفقیت در جهان، کار بخت و اقبال حضور است. بخت و اقبال چیه؟ بخت و اقبال هرچه شما بیشتر به حضور زنده می شوید، هرچه بیشتر خرد زندگی را می آورید به فکر و عملتان، شما مقبل تر می شوید، بختتان بیشتر می شود. بخت یک چیز ذهنی نیست. بخت مربوط به این لحظه است. خوشبختی هم مربوط به این لحظه است. موفقیت هم مربوط به این لحظه است. اگر در این لحظه خرد زندگی وارد فکر و عمل شما می شود، شما دارید موفق می شوید، شما دارای بخت دارید می شوید، مقبل دارید می شوید.



اگر نمی رود، اگر درد می رود، اگر انگیزه فکریهای شما همین هرچه بیشتر بهتر است فکریهای شما از ترس و اضطراب می آید نه نیست، ولو اینکه در ظاهر پول شما دارد زیاد می شود. ولو اینکه مردم شما را تحسین می کنند. این لعب معکوس را مردم هم بوجود می آورند. هرکسی از نظر این دنیایی موفق بشود مردم دورش جمع می شوند دست می زنند. می گوید: پس من موفق شدم، مردم هم دیگر تأیید می کنند، خودم که تأیید می کنم، مردم هم که تأیید می کنند، غافل از اینکه بازی معکوس است. و فرزین یعنی وزیر اصلیت دست و بالش دارد بسته می شود، تو موفق نمی شوی، تو در حال خوشبخت شدن نیستی، اینها را می گوید مولانا، راه اقبال و بخت دارد بسته می شود. به نظر شما دارد باز می شود. چرا؟ شما حيله می کنید.

حيله یعنی با من ذهنی فکر کردن فقط که ثبات نباشد و خرد زندگی نباشد. امروز گفت تو فرمان رسول را اجرا کن، گفت که مثل درخت باش، ریشه در بینهایت دارد، و اینور و آنور می رود. کسی که ریشه دارد، بخت و اقبال را دائماً با خودش می کشد، حيله هم نمی کند، برای اینکه فکریهایش از ریشه داریش می آید. البته این فرزین بند را ما معنیش را اینجا نوشتیم.

می گوید: فرزین بند، فرزین مهره ای است در شطرنج که امروزه به آن وزیر هم می گویند. فرزین بند شگردی است در شطرنج که اهلش از آن اطلاع دارند و تعریفش آن است که فرزین یعنی وزیر به تقویت پیاده ای که پس او باشد، مهره حریف را پیش آمدن ندهد، چرا که اگر مهره حریف، پیاده کشد، فرزین انتقام او را خواهد گرفت. این تعریف فرزین بند بود. بله ولی عرض کردم هرچه عقل این دنیایی ما زیاد می شود و اطلاعی از حضور نداریم، پس وزیر اصلی ما کند می شود، این وزیر من ذهنی به درد ما نخواهد خورد. همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۸

## بر خیال و حيله کم تن تار را      که غنی ره کم دهد مکار را

یعنی تار که می تنی با خیال حيله نباشد، یعنی فقط ذهن نباشد، یک ثباتی هم یک ریشه داری هم در تو باشد، یک خردی، یک آرامشی، یک عشقی هم از آنور باید بیاید، کم تن تار را، در اینجای گوید: اصلاً تن، یعنی همه اش خیال بافی نکن، و بر اساس هم هویت شدگیها فکر نکن. فکریهای ما دو منبع دارد، یا بر اساس هم هویت شدگیها و دردهای ماست، یا زندگیست. اگر شما تسلیم هستید، هی فضا گشایی می کنید، فضاگشایی، فضا گشایی، فضاگشایی در آن مواقع منبع فکریهایتان زندگیست خداست. اگر فضاگشایی نمی کنید، مقاومت می



کنید، مقاومت می کنید، مقاومت می کنید مرکز فکرهایتان، چشمه فکرهایتان ذهنتان است. اسم این خیال و حيله است، می گوید این کار را نکن. چرا؟ تو مکار می شوی.

غنی یعنی خدا، که غنی ره کم دهد یعنی خدا راه نمی دهد مکار را، تا زمانی که یک باشنده فکر کننده مستقل در مرکز ما هست، در حالیکه یک هشیاری بزرگ و خرد کل محاصره اش کرده، و این فکر کننده هم‌اش براساس هم هویت شدگیها فکر می کند، و اصلاً فکر نمی کند یک هشیاری بزرگی هم او را محاصره کرده، و می خواهد این مکار یا فکر کننده بریزد به هم. و ما آن تو هستیم. غرض زندگی این است که ما را از این مکاری و اشتغال به این مکاری نجات بدهد و ببرد با خودش یکی بکند، ما هم رها نمی کنیم این موضوع را، و این مکار به جهان نگاه می کند، همه چیز را از جهان می خواهد. و ناامیدی و به نتیجه نرسیدن از این طریق، برای همه محرز است.

و شما می بینید ما به خواسته هایمان در زندگی مشترک نمی رسیم. بزرگترین توهم این است که شما یک همسر پیدا کنید از او زندگی و خوشبختی بخواهید. مردم این کار را می کنند، و به نتیجه نمی رسند، نتیجه مطلوب نمی رسند، همیشه سرخورده می شوند. بزرگترین سرخوردگی جهان همین خواستن خوشبختی از همسر است. که تو باید من را خوشبخت کنی، خوشحال کنی، به من هویت بدهی، به من زندگی بدهی، من همیشه باید شاد باشم، اگر نیستم تقصیر توست، اینها خیال و حيله هستند. شما غنی را گذاشتی و آن دیدها را در مرکز گذاشتی و تا زمانی که آن دیدها را داری، دیدهای مادی را، غنی شما را راه نمی دهد، غنی راه ندهد، آن برکات خوب را مثل زنده بودن به زندگی، حس خوشبختی، بخت و اقبال، عشق، اینها گیت نمی آید.

عشق یعنی در درون باید تو به خدا وصل بشوی، باید از جنس او بشوی، باید از ذهن بیائی بیرون از جنس عشق بشوی، این را نمی توانی از همسرت بگیری، و این وظیفه توست، همسرت نمی تواند همچون کاری بکند. هیچکس نمی تواند ما را به خدا وصل کند، البته انسانهایی مثل مولانا به ما کمک می کنند، همین ها را یاد می گیریم ولی عمل کننده ما هستیم.

اینکه شما این را بخوانید، بروید دوباره حيله بکنید و خیال بکنید و به خیال بچسبید، بسته به شما دارد، بسته به من ندارد که، بستگی به من ندارد، بستگی به مولانا ندارد، اینکه شما بفهمید که غنی شما را راه نخواهد داد، مگر اینکه این من ذهنی به هم بریزد و شما از آن تو در بیائید، و تا زمانی که به جهان نگاه می کنید این اتفاق نخواهد افتاد، و وقت تلف نکنید، بستگی به شما دارد، من کاری نمی توانم بکنم.





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۲

## من غلام آن مسِ همت پرست      کو به غیرِ کیمیا نارد شکست

مسِ نماد من ذهنی است، که باید به طلا تبدیل بشود، طلا حضور است. می گوید من غلام آن من ذهنی هستم که همت دارد، چرا؟ برای اینکه تسلیم می شود، همت خواست ایزدی است، خواست خودش را با خواست ایزدی یکی می کند، چون این فضای گشوده شده هم من هستم، هم خداست و خواست ما یکی است، و این همت است. و تصمیم خودش را دوست ندارد. یعنی امکان دارد که مس به طلا تبدیل بشود، بشرطی که به کیمیا رو بیاورد. کیمیا انرژی است که از آن طرف می آید، حالا من اسمش را می گذارم انرژی، برکت یا هر چیزی، کو به غیر کیمیا نارد شکست، اگر مسی، اگر یک من ذهنی ای، فضا را باز کند، فقط خم بشود در مقابل کیمیا که از آن طرف می آید، در مقابل اینکه خم نشود در مقابل دنیا، این آدم موفق خواهد شد، مولانا می گوید من غلام او هستم. آیا شما مسی هستید که همت داشته باشید و به جهان تعظیم نکنید، فقط به کیمیا که از آن طرف می آید خودتان را بشکنید؟ همیشه خم بشوید، خم بشوید، یعنی تسلیم بشوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳

## دستِ اشکسته برآور در دعا      سوی اشکسته پرد فضلِ خدا

دست اشکسته یعنی در حال تسلیم، بلند نمی شود بگویند من و خواست من بعنوان من ذهنی. این دست رو به دعا برآور و آن موقع از جنس خدا هستی. امروز گفتیم دیگر، دست اشکسته برآور در دعا، یعنی تسلیم کامل بشو در مقابل اتفاق این لحظه یک فضای زیادی باز کنید، مقاومتت را صفر کن و آن موقع دعا کن، برای اینکه آن موقع شما وجودت صفر است، و بخشش ایزدی و دانش ایزدی یعنی فضل خدا جاری می شود به سوی شکست، به سوی کسی که به لحاظ من صفر است، مقاومتش هم صفر است. این کتاب خرد چینی می گوید که: تو دره کائنات بشو، نه بالای کوه، دره بشو، برای اینکه فضل ایزدی جاری می شود به ته دره.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۴

## گرهایی بایدت زین چاه تنگ      ای برادر رو بر آذر بی درنگ

اگر از این چاه تنگ من ذهنی قرار باشد رهائی پیدا کنی، تو باید بی درنگ، بدون معطلی، نه فردا، باید فضا را باز کنی، با خرد فضا هم هویت شدگی را بشناسی، و درد هوشیارانه بکشی. آذر یعنی آتش، که نماد درد هوشیارانه



هست. تا رها بشوی از این چاه تنگ. برای اینکه در این چاه تنگ هم هویت شدگی ها جاذبه دارند، و تو را دارند می کشند پائین.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۵

## مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکاران خجل

می گوید که: تو تدبیر حق را ببین، عقل فضای در بر گیرنده ما را بگیر، ببین و این تدبیر خودت که در ذهن می کنی که مکر است، مکر یعنی حيله، در واقع فکر من ذهنی بر اساس هم هویت شدگی هاست، این را ببنداز، چون هر کاری بکنی او جلوی تو را خواهد گرفت.

می گوید که: از تدبیر او مکر مکاران خجل است، یعنی هر مگری در بیرون در مقابل تدبیر خدا کوچک است، یعنی هر زرنگی ما بکنیم، که این زرنگی ما را در ذهن نگه بدارد، این چون مغایر با تکامل هوشیاری است، خدا جلوی آن را خواهد گرفت. برای همین اتفاقات بد می افتد. مردم با تدبیر ذهنی خودشان می خواهند به جایی برسند، به زندگی برسند، نمی رسند، سر خورده می شوند. حتی ما رابطه مان را با همسرمان نمی توانیم درست کنیم. این رابطه همیشه درد زاست. چرا؟ برای اینکه ما مکرمان را کنار نمی گذاریم، ما نمی آئیم تسلیم بشویم، متواضع بشویم، صفر بشویم، قضاوت نکنیم، خودمان را درست کنیم، ریشه دار بشویم، بعد با این ریشه داری با همسرمان رابطه برقرار کنیم، ما با من ذهنی، با قضاوت، با کنترل، با ترس و با سلطه جوئی می خواهیم ارتباط برقرار کنیم، این کار درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶

## چونکه مکر شد فنای مکر رب برگشایی يك كمینی بوالعجب

اگر تو مکر خودت را فنای تدبیر خدا بکنی، یعنی هر کسی بگوید که من هر زرنگی بکنم، خدا هزار برابر بزرگتر از آن را به من می زند، بهتر است که من همین ساده و راستین باشم. اگر مکر را کنار بگذاری، می گوید: یک فضای نهانی شگفت انگیزی، عجیب و غریبی در مرکز تو باز می شود، برگشایی یک کمینی، یعنی یک نهانگاهی در مرکز تو باز می شود و آن فضای درون است، که این بوالعجب است، برای اینکه همه چیز در آن جا می شود، پر از خرد است، پر از اسرار است، پر از خلاقیت است، پر از عشق است، پر از زیبایی است، بوالعجب است، تا به حال ما یک همچون چیزی ندیدیم، چون این چیزها را در بیرون، در هم هویت شدگی ها می خواستیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۷

## که کمینه آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا

یک نهانگاهی باز می شود، در دل ما یک فضائی گشوده می شود که کمترین خاصیت آن بقاست، یعنی جاودانگی است. که کمینه آن کمین، این کمین یعنی نهانگاه و کمترین خاصیتش بقای همیشگی است، باقی ماندن است، دیگر ترس از مرگ از بین می رود، چون ترسها را همین من ذهنی ایجاد می کند، و توهم مرگ را هم من ذهنی ایجاد می کند. و تا ابد همراهش عروج است، عروج است، عروج است، این بعضی موقع ها می گوید: عروج بعضی مواقع می گوید: ریشه داری. ریشه داری با عروج یکی است. بله، ارتقاء یعنی ترقی، مرتب بالاتر رفتن، پس نگاه می کنی که انسان یک جائی متوقف نمی شود. شما نگوئید من شش ماه به گنج حضور گوش کردم و ارتقا پیدا کردم، نه ما روز به روز عمیقتر می شویم، عمیقتر می شویم، عمیقتر می شویم و روی خودمان کار می کنیم، و هیچ کار را متوقف نمی کنیم.

**\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\***



در ابیات زیر که قبلا هم برای شما خواندم، مولانا می خواهد بگوید که: زندگی یا خدا از یک مرده، زنده ایی را بیرون می کشد، و بعلاوه از یک زنده که خودش است و امتداد خودش هست و ما باشیم، مردگی را می زند می اندازد. و بالاخره خدا که بی نیاز است و خارج کننده زندگی از مردگی است، منظورش خارج کننده زندگی از مردگی من ذهنی است، بالاخره ما را به عنوان زندگی بیرون می کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

## چون ز مرده زنده بیرون می کشد

### هر که مرده گشت، او دارد رشد

می گوید: چون خدا از من ذهنی مرده، امتداد خودش که زندگی است، بیرون می کشد، هر کسی آگاهانه و در حال همکاری با زندگی نسبت به من ذهنی بمیرد، آن آدم راه هدایت را پیدا کرده است. خیلی واضح است دیگر، پس از این بیت نتیجه می گیریم که: ما به عنوان زنده در همین من ذهنی هستیم و این مرده هست، و قصد زندگی این است که از توی این ما را که زندگی هستیم بیرون بیاورد، و هر چقدر ما مقاومت کنیم در مقابل اتفاق این لحظه، ما مانع این کار خواهیم شد. اگر مانع این کار بشویم، درد خواهیم کشید، درد کشیدن بیشتر اشخاص به خاطر مسائل بیرونی نیست، به خاطر همین مقاومتشان است، همین که آگاهانه نمی میرند. در نتیجه جان می کنند. بیت بعد کامل کننده این است می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون ز زنده مرده بیرون می کند      نفس زنده سوی مرگی می تند

می گوید از ما که یا از خودش که یا امتداد خودش که زنده هست، مردگی را بیرون باید بکند، که من ذهنی مردگی است، در این صورت قانون من ذهنی این است که: اگر ما دم بدهیم به آن و نفس را زنده نگاه داریم، این همیشه به سوی مرگ خواهد تنید. یعنی کارهایی خواهد کرد که به مرگش تمام بشود، به درد بیفتد، به ناراحتی بیفتد، خودش را نابود کند، گر چه که ما به وسیله من ذهنی کارهایی می کنیم که به نفع خودمان است، برای سلامتی خودمان است، همه اینها در جهت نابودی ما است، ولی ما نمی دانیم.

بارها شده است که شما بیشترین دقت را با من ذهنی، بدون استفاده از زندگی، نقشه کشیدید، و آخر سر به ضرر شما تمام شده است. بنابر این نفس زنده حول و حوش مرگ می تند، یعنی هر کاری می کند، به درد خودش و نابودی خودش تمام خواهد شد. حول محور مرگ می تند، چرا؟ برای اینکه می خواهد مردگی را از زندگی خدا



جدا کند. می گوید تو باید بروی، تو باید بمیری، ما هم که با آن هم هویت هستیم، ما هم داریم می میریم، ما هم درد می کشیم. پس شما بدانید خدا از زنده مرده را بیرون می کند. یعنی از امتداد خودش اضافه ها را می خواهد بزند. پس اگر شما محکم بچسبید به من ذهنی یا به نفس و این را زنده نگاه دارید، امروز گفت با حیل، در اینصورت به سوی مرگ خواهید رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

## مُرده شو تا مخرجِ الحی الصّمد زنده‌ی زین مُرده بیرون آورد

تو بیا هوشیارانه مرده شو، یعنی مرتب خودت را کوچک کن. در هر فرصتی که این لحظه دست می دهد، مثلاً یک کسی حرف بد به شما می زند، جواب نده و صبر کن. کوچک می کند کوچک شو و صبر کن، نگذار من ذهنی واکنش نشان بدهد و خودش را بزرگ کند. یکی از راه های بزرگ کردن من ذهنی و مرده نشدن آگاهانه همین خشمگین شدن است. من ذهنی خودش را باد می کند وقتی خشمگین می شود و بزرگ جلوه می کند. مثل گربه که موهایش را سیخ می کند بزرگ می شود. برای هر چیزی او واکنشی نشان می دهد. یا بقیه دردها، هر کسی این دردها را ایجاد می کند، نمی خواهد مرده بشود.

می گوید مرده شو تا خارج کننده زندگی بی نیاز، یعنی خدا یک زنده ایی را که تو باشی از این من ذهنی مرده بیرون بیاورد. توجه کنید امروز مولانا از زبان قاضی در دفتر ششم گفت که، قاضی می گوید که: من برای مرده ها قضاوت نمی کنم، من قاضی زندها هستم. در واقع از زبان خدا می گوید. یعنی این صحبت های ما حرف های ما از این فکر هم هویت شده به آن یکی مکر کردن ما یا اعمال ما بر اساس من ذهنی در ترازوی ارزش خدا هیچ چیز نمی سنجد، این که ما باور ها را بگذاریم مرکزمان بگوییم این بهترین دین است، این در ترازوی خدا اصلاً ارزشی ندارد. برای همین می گوید که من قاضی مرده ها نیستم، من قاضی زنده ها هستم.

یعنی خدا می گوید آن کسی که موازی با من است، در مرکز من هستم، من تصمیم می گیرم، من فکر می کنم، من عمل می کنم برای من ارزش دارد، بقیه که بر اساس جسم عمل می کنند هوشیار ی جسمی دارند، برای من ارزشی ندارد، قاضی آنها هم نیستم. یعنی کار هایشان برای من ارزشی ندارد. جالب است نه؟

در اینجا هم همین است، تا مرده نشویم تا این بی نیاز خارج کننده زندگی از مردگی، ما را از توی ذهن بیرون نکشد، ما ارزشی نداریم. ولی ما همینطور که بیت های پایین می گوید، می خواهیم زمستان را ادامه بدهیم، ما



بهار نمی خواهیم، ما شب را می خواهیم ادامه بدهیم، ما روز نمی خواهیم، صبح نمی خواهیم. این بیت ها بسیار بیدار کننده است. ترجمه سلیسش این می شود:

مرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی نیاز که زنده را از مُرده بیرون می آورد، زنده ای را از مُرده تو بیرون آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲

## دی شوی، بینی تو اخراج بهار

نهار روز است، بهار هم که بهار است، ایلاج یعنی بیرون آوردن چیزی از چیز دیگر. در اینجا از شب روز را بیرون آوردن، یعنی از شب ذهن روز حضور را بیرون آوردن است. می گوید اگر زمستان بشوی یعنی هم هویت شدگی ها را به عنوان خودت به معرض نمایش نگذاری، آن ها را شکوفا نکنی، دی شوی. در این صورت می بینی که بهار از تو بیرون آمد و تو تبدیل به بهار شده ای، یعنی زندگی تو را به بهار تبدیل می کند. اگر نسبت به هوشیاری جسمی شب بشوی، می گوید: خفته از دنیا، عارف نسبت به دنیا خفته است، و مثل قلم در دست خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

## خفته از احوال دنیا روز و شب

یعنی کسی که از احوال دنیا و هویت گرفتن از دنیا و پز دادن به آن ها و این ها ممکن است بدن ما باشد، زیبایی ما باشد، جوانی ما باشد، دانش ما باشد، پول ما باشد، مقام ما باشد، چه می دانم مدرک تحصیلی ما باشد، به نظر خودمان بیاید که دانش معنوی همه در آن زمره است، دین ما باشد، حالا هر چه. اگر شب بشود اگر اینها را نبینی، به اینها پز ندهی می گوید خدا از این شب یک روز بیرون می آورد، روز حضور است بهار هم شکوفایی حضور است. ولی تا زمانی که می گویی من بهار هستم، بر اساس من ذهنی و همین شب من ذهنی ما روز است، دیگر آن بهار اصلی و روز اصلی را نخواهی دید. بله، این هم ترجمه سلیس آن است، می گوید:

اگر تو زمستان شوی، یعنی اگر تو درخت وجودت را از برگ و بارِ انانیت و «من» و «مایی» بتکانی و لخت و عریان سازی، خواهی دید که حضرت حق از باطن تو بهار معنوی را آشکار خواهد کرد و درخت وجودت را از برگ ها و شکوفه ها و میوه های حقیقت و معرفت آکنده می سازد. و اگر شب شوی، یعنی هر گاه از رونق و جلوه گری نفس آثاره خود ممانعت کنی، و یا هر گاه جانب خُمول و گمنامی و گریز از شهرت طلبی را پیشه خود سازی خواهی دید که حضرت حق روز پر فروز معرفت را در باطنت تابان سازد.





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۳

## بر مکن آن پری که نپذیرد رفو روی مخراش از عزا ای خوبرو

می گوید آن پری که رفو نمی پذیرد، نمی شود تعمیرش کرد، یعنی من اصلیت را، حضورت را، خدائیت را آلوده نکن، یک پری داری که با آن می توانی بپری، آن را نکن، کی می کنیم؟ وقتی با چیزهای این جهانی هم هویت می شویم. و وقتی اینها را از دست می دهیم عزا می گیریم، غصه می گیریم. و آن روی حضور را می خراشیم. هر کسی عزا می گیرد، غصه می خورد، استرس دارد، خشمگین می شود، متاسف است نسبت به چیزی، حتما به یک چیز آفل متاسف است، یا عزایش بر اساس چیزهای آفل است. برای اینکه خدا که از بین نمی رود. پس این شخص در مرکزش هم هویت شدگی دارد. هر هم هویت شدگی به درد ختم می شود، در نتیجه هر دردی خراشیدن روی زیبای حضور ما است، یعنی خدائیت ما است، ما به عنوان خدائیت یک رویی داریم که روی خدا هم است، و هر هم هویت شدگی مخصوصا با درد، می گوید مثل اینکه با ناخن روی آن را می تراشی و الان می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۴

## آنچنان رویی که چون شمس ضحاست

### آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

آن رویی که ما با آن رو آمدیم، باید مختصر هم هویت می شدیم با این جهان، و آن روی زیبا را که مثل آفتاب تابان است باید نگه می داشتیم. می گوید آن رویی که مثل آفتاب تابان است، یعنی دائما برکت از این رو به بیرون می تابد به این جهان. امروز گفت تو باید این کار را بکنی، و تمام باشندگان این عالم را دعوت کنی، مخصوصا انسانها را، اول باید به انسانها بدهی. ولی اگر روی تو خراشیده باشد یعنی هم هویت شدگی داشته باشی، این کار خطا است. پس به مرکزمان نگاه می کنیم، می بینیم که آیا هم هویت شدگی با این جهان داریم یا نه؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۵

## زخم ناخن بر چنان رخ کافری ست که رخ مه در فراق او گریست

یعنی زخم ناخن این دنیا، هم هویت شدگیها در رخ آفتاب تابان، گفت مثل آفتاب تابان است، کافری است. برای اینکه بلافاصله نورش قطع می شود. می بینید که ما حول و حوش یک چیزی در بیرون می گردیم، می گردیم، می گردیم تمام توجه ما جذب آن است، آن چیز ما را مشغول کرده است، همه اش نگران آن هستیم، در فکر آن هستیم، مثل اینکه همه زندگی به آن وابسته است، اصلا زندگی به آن وابسته نیست هر چه می خواهد باشد آن



یک چیز آفلی است این هم توهم است که فکر کنیم از این شخص، از این چیز، از این ملک، از این مقام زندگی می‌آید، این توهمات سبب زخم ناخن می‌گوید بر صورت مثل خورشید تابان ما می‌افتد، و این رویی است که رخ زیبای مَه یعنی ماه در فراق او گریه می‌کند.

این هم سمبلیک دارد می‌گوید، می‌گوید ماه که اینقدر زیبا است می‌خواهد از رخ تو زیبایی بگیرد. یعنی هر چیز زیبایی در این جهان که تو خودت را اسیر آن کرده‌ای، او می‌خواهد از تو زیبایی بگیرد در فراق آن گریه می‌کند تو این را پنهان کردی رفتی به یک چیزهای آفل بیرونی متوسل شدی، و خودت را خم می‌کنی که از آن زندگی بگیری، آن هم به تو می‌خندد می‌گوید که، من که منتظر هستم، تو به حضور زنده بشوی، تو به من کمک کنی که من هم زیبایی خودم را پیدا کنم. حالا تو آمدی از من، آن هم صورت فکری من زندگی می‌خواهی و این را گذاشتی توی مرکزت، می‌گوید این کار پوشاندن رخ خدا است، کافری است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۶

## یا نمی‌بینی توری خویش را      ترك كن خوی لجاج اندیش را

یا اصلاً متوجه نمی‌شوی چی من دارم می‌گویم، و آن روی زیبای خودت را نمی‌بینی. دائماً روی زشت من ذهنی را دیده‌ای و این را خودت می‌دانی. اگر این طوری است، این خوی یا طبیعت من ذهنی لجاج را بذار کنار، این چی است که تو با این ابزار با همه چیز لجاجی می‌کنی ستیزه می‌کنی، مقاومت می‌کنی، به این علت روی خودت را نمی‌بینی. حالا سؤال این است شما روی اصلیتان را می‌بینید یا روی من ذهنی‌تان را می‌بینید؟

اگر روی من ذهنی‌تان را می‌بینید باید خوی لجاج و لجاج اندیش من ذهنی را کنار بگذارید، باید به خودتان بیایید، باید بدانید که او از مرده زنده بیرون می‌کشد، او از نفس زنده اضافه‌ها را می‌خواهد بزند. بنابراین نفس به سوی مرگ می‌رود. آن بی‌نیازِ خارج‌کننده زندگی، فقط او هست که شما را از مردگی بیرون می‌کشد.

و همینطور باید زمستان بشوی نسبت به این هم هویت شدگیها، آنها را رونق ندهی و شب بشوی نسبت به آنها، یعنی نبینی، تا خدا در تو روز به وجود بیاورد، روز حضور به وجود می‌آورد، بهار معنوی به وجود می‌آورد. و آن رویی که تو داری زیباترین چیزهای این عالم حسرت دیدارش را دارد، می‌خواهد از آن انرژی بگیرد، تو نمی‌بینی برای اینکه این خوی لجاج خودت را که مال من ذهنی است کنار نمی‌گذاری. الان به دنباله آن همین را می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷

## غیر معشوق ار تماشایی بُود عشق نبُود. هرزه سودایی بُود

در این لحظه به عنوان هوشیاری شما باید زنده به هوشیاری بشوید، و خدا را تماشا کنید. اول به خدا زنده بشوید می‌گوید، بعدا به جهان نگاه کنید. اول به خدا زنده بشوید، بعدا به همسر تان، به بچه تان، به دوست تان، به این جهان نگاه کنید. اول به این ثبات بی‌نهایت زنده بشوید، بعدا به پולتان نگاه کنید. اول یک عده ای می‌ترسند، می‌گویند ما اگر به ثبات خدا زنده بشویم، ممکن است که او نگذارد ما پولدار بشویم، و ما از مردم عقب بیفتیم.

یعنی دید من ذهنی را از دست نمی‌دهند، می‌ترسند، می‌ترسند عقب بیفتند، چون در مقایسه اند، چون دید من ذهنی به آنها مسلط است. می‌گوید غیر از معشوق اگر چیزی قابل تماشا باشد بوسیله هوشیاری، معنی اش اینست که ما هم هويت شدیم دیگر، چون به تماشای هر چیزی ما بعنوان هوشیاری بپردازیم، که از آن بخواهیم زندگی بگیریم یا لذتی ببریم، حتماً آن می‌آید مرکز ما. پس ما بت پرست می‌شویم.

می‌گوید غیر از معشوق، غیر از زندگی اگر چیزی قابل تماشا باشد، این دیگر عشق من ذهنی خواهد بود، بلافاصله آن را که ما تماشا می‌کنیم می‌آید مرکز ما، ما می‌شویم من ذهنی، آن می‌شود عینک ما، پس این یک سودای هرزه ای است، یک عشق بیهوده ای است، عشق بیهوده من ذهنی که توهم است به یک من ذهنی دیگر خواهد شد. این خیلی حرف مهمی است که ما بفهمیم یا شما به خدا زنده می‌شوید با عینک عدم به جهان نگاه می‌کنید به همسر تان به بچه تان نگاه می‌کنید این محصول خوبی دارد.

بهار معنوی می‌آید، و روز روشن حضور می‌آید، زنده تان از مرده بیرون می‌آید، یا نه به یک سودا و به یک علاقه سطحی و مشروط من ذهنی با یک من ذهنی می‌پردازید، زندگی تان را می‌بازید. و این زندگی را نمی‌شود درست کرد. اگر من ذهنی به تماشای من ذهنی دیگر بپردازد، این سودای، حالا ایشان می‌گوید هرزه، بجایی نمی‌رسد، توی آن درد خواهد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

## عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت

### هر چه جز معشوق باقی، جمله سوخت

می‌گوید عشق شعله ایست که اگر در مرکز ما روشن بشود، بغیر از معشوق باقی یعنی خدای زنده و جاوید تمام چیزها، که چیزها همان هم هويت شدگی ها هستند، سوخته می‌شوند، می‌سوزند. پس اگر هنوز هم هويت



شدگی در مرکز شما هست، هنوز درد هست، شما به عشق زنده نشدید. عشق یعنی وحدت با خدا، یعنی ما بعنوان هوشیاری شناسایی می کنیم چی هستیم، و این تماس و این پایبندی را نگه می داریم. اشکال کار اینجاست که مردم بطور سطحی به این چیزها گوش می کنند، و عملاً کار نمی کنند، اینقدر کار نمی کنند، اینقدر کوشش نمی کنند که بالاخره یک اتّصالی با زندگی پیدا بکنند، این اتّصال را حس کنند، و اتّصال را نگه دارند.

این شعله فروزان بشود. پس از سوزاندن تعدادی از هم هویت شدگی ها این فضا بزرگ تر می شود، و این عشق و این شعله شعله ورت تر می شود، یعنی ما قدرت پیدا می کنیم، هم هویت شدگی های بیشتری را شناسایی کنیم و بیندازیم. ما قدرت پیدا می کنیم که با این دید، که دید عشق است، دید عدم است، دید خداست همسرمان را بچه مان را دوست مان را مردم را ببینیم، و ببینیم این دید چقدر مفید است. چرا اینکه ما دیگر تفاوت های سطحی را جدی نمی گیریم، مثل آن قاضی می گوئیم من رفتارهای مردگان را نمی توانم قضاوت کنم.

گفت از توی قبری یک سنگی سر تو افتاده آمدی شکایت، من قبر را چه جوری محاکمه کنم، زندان کنم. من که برای قضاوت برای قبرها و قبرستان که نیامده ام که خدا هم همین را می گوید، می گوید من که خدای مردگان نیستم، خدای زندگان هستم، من در مورد کار زندگان قضاوت می کنم، و زندگان هم کسانی هستند که به من زنده اند، نه به جسم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

## تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگرآن پس که بعد لا چه ماند؟

می گوید: شمشیر لا را از بین بردن هر چیزی غیر از خدا می راند، یعنی می برد همه را، یعنی شما به مرکزتان توجه می کنید، می بینید چه عینک هایی دارید، با چی هم هویت هستید، اینها را یکی یکی شناسایی می کنید، مسلماً دردهایتان را می شناسید، مسلماً می دانید از کی رنجیدید، کینه کی را به دل دارید، و این کینه چه حرف هایی می زند، نمی دانید؟ چرا تیغ لا در قتل آن هم هویت شدگی با دردها را نمی راند، نمی کشید آنها را از بین ببرید؟ تیغ لا یعنی شناسایی کردن هم هویت شدگی و بطور مصمم انتخاب این تصمیم که من تو نیستم. من هوشیاری هستم، و هر چیزی که با هوشیاری جسمی می بینم، یعنی هر چیزی که ذهن من نشان می دهد و مرکز من شده من آن نیستم، بیرونش کن. می گوید نگاه کن از آن پس چی می ماند بعد لا؟ اگر همه را لا کردی چی می ماند دیگر؟ خودش می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰

## ماند اِنَّا اللّٰه، باقی جمله رفت شاد باش ای عشقِ شرکت سوزِ زفت

می گوید بعد از آن فقط خدا می ماند در مرکز ما، این را ما می گویم مسلمان شدن، یا ایمان آوردن. همه هم هويت شدگی ها، هم هويت شدگی با باورها، هم هويت شدگی با اجسام، مثل مال دنیا، مثل تصویر ذهنی آدم ها، مثل دردها، تمام رنجش ها، کینه ها، خشم ها، هم هويت شدگی با جسمم، هم هويت شدگی با جنسیتیم که زن هستم یا مرد هستم، هم هويت شدگی با نقش ها پدر هستم، مادر هستم، از بین می رود؟ نقش ها از بین نمی روند، مادر هفتاد سالش است، پسر چهل سالش است، مادر هنوز می خواهد برای او تعیین تکلیف کند، کجا زندگی کند، نمی دانم چه جوری زندگی کند. چرا؟ نقش را رها نکرده، اگر مسلمان می شد نقش را رها می کرد. اگر لا می کرد به الاّ الله دست پیدا می کرد، اگر شما نقش مادری را خیلی هم مقدّس است نگه دارید در مرکزتان، شما دیگر به او زنده نمی شوید به عشق نمی رسید.

می گوید شاد باش ای عشقی که شرکت سوز است، یعنی آن چیزهایی که شریک خدا می خواستند بشوند آنها را همه می سوزاند. چی ها شریک خدا هستند در ما؟ هر چیزی که در مرکز ماست، گفت به هر چیزی نگاه کنی و خوست بیاید و توجه شما را بدزد، بیاید مرکز شما، آن جای خدا را می گیرد، و این شرکت است. یعنی شریک قرار دادن با خدا، شما از پشت عینک آن جهان را می بینید، پس از پشت عینک خدا نمی بینید، بنابراین این شرکت است. و این یکی شدن با زندگی است که شرکت سوز است، و شرکت سوز بزرگ است زفت است. یعنی ما باید مرتب در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم این فضا، فضای عشقی است. ذهن فضای عشق نیست، هر کسی توی ذهن است می گوید من به تو دارم عشق می دهم، دروغ می گوید، با ذهن نمی شود عشق داد، عشق ذهن مشروط است، عشق ذهن همیشه یک چیزی می خواهد، می خواهد تو را تغییر بدهد، این همه اضطراب، ترس، سلطه جویی که در روابط است بخاطر عشق ذهنی است، اینها هرزه سودا هستند، عشق نیستند. مولانا می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵

## چو جوهر قلزم اندر شد، نه پنهان گشت و نی تر شد

### ز قلزم آتشی بر شد در او هم لا و هم اِنَّا

می گوید جوهر ما، هوشیاری ما، امتداد خدا وقتی وارد فضای یکتایی می شود، یعنی ذهن را ول می کند، رها می کند. امروز گفت باید فرار کنی، تا جان در بدن داری، این نبضت می زند، یک قدم می توانی برداری، باید فرار



کنی. یادتان است اول برنامه خواندیم. جوهر یعنی همان هوشیاری، خدائیت، امتداد خدا اینها همه حادث است. بدن ما فکرهای ما، باورهای ما توجه کنید ما حادث را می پرستیم. جوهر باید از خودش آگاه بشود. هر موقع جوهر از خودش آگاه شد، روی خودش قائم شد، ما به عشق رسیدیم و به خدا زنده شدیم.

می گوید وقتی جوهر وارد فضای یکتایی می شود، پنهان نمی شود و تر نمی شود و نمی سوزد از بین نمی رود، یعنی می گوید نترسید، از بین نمی رویم ما، ما می ترسیم این سلطه را و این کنترل را از دست بدهیم، می گویم آقا از بین می رویم، بدبخت می شویم، یک مشت باور داریم، اینها باورها ما را در جهان هدایت می کنند، اینها را رها کنیم، پس دست ما را کی می گیرد چی؟ گم می شویم ما، بدبخت می شویم. نه بدبخت نمی شوی. نه پنهان می شویم، نه تر می شویم، نه می سوزیم، آن موقع از این دریا می گوید یک آتشی بلند می شود، این آتش عشق است که در این وجود که خود شما هستید، هم الا هست، هم بیان خدا هست، هم این لا می کند، نمی گذارد چیزی تویش بیاید، چیز بیرونی را نمی گذارد، راه نمی دهد. یعنی وقتی این فضا باز شد در درون ما، چیز بیرونی نمی تواند نفوذ کند. اگر نفوذ می کند یعنی هنوز باز نشده، ما هم هویت هستیم. بله

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۱

## خود همو بود آخرین و اولین      شرک جز از دیده احوالمبین

می گوید: خدا بوده که اولین بوده هم آخرین بوده، اولی کی بوده؟ اولی خدا بوده ما کی هستیم ما هوشیاری هستیم ما از او جدا شدیم آخرین مرحله ما چی هست؟ زنده شدن به او. پس اول اوست و آخر هم اوست. اگر این وسط یک کسی وجود دارد این شرک است. و وجود دارد. ما توی ذهن گیر کردیم. ما ذهن را مرحله آخر می بینیم، مرحله آخر موقعی ایست که آخری هم او باشد، که ما نمی گذاریم. بعضی ها براساس باورهای معنوی و دینی نمی گذارند، باورها را گذاشتند اینجا همان گیرشان انداخته در ذهن، هنوز ذهن هستند، به مرحله آخر نمی رسند. می گوید این شرک است.

اول و آخر همان حضرت حق است. شما از خودتان سوال کنید، اول که او بوده آخر هم در مورد شما آن است، اگر نیست پس شما توی ذهن گیر کردید. شما آن موقع باور را بجای خدا گرفته اید. می گوید:

اول و آخر همان حضرت حق است. شرک را بجز از چشم دو بینان نمی توان دید.

یعنی فقط توی ذهن است که شرک وجود دارد و گرنه شرک وجود ندارد هر کسی توی ذهنش است من ذهنی دارد شریک خداست همان منش، فرعونش شریک خداست، و حاضر نیست خودش را عوض کند. باورهای مرکزش





را خدا می داند. و هر کسی این باورها را قبول نداشته باشد، می گوید تو کافری، نمی داند که باور را مرکز گذاشتن و باور پرستیدن خودش شرک است، بله این آیه قرآن است، می گوید:

**قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳**

**هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ**

اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.

این آیه کاملاً واضح است. اصلاً جای دیگر بحث و شک وجود ندارد. اوّل او بوده، آخر هم آن است. اگر آخر شما او نیست، اشکال دارد. ظاهر آن است، باطن آن است. اگر ظاهر و باطن ما با هم فرق دارد، پس ما من ذهنی داریم. و او به همه چیز داناست همه کارهای ما را می داند و می بیند، می بیند که ما وسط راه مانده ایم، البته وسط راه هم نیستیم واقعاً

## صبح نزدیک است خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو تو مکوش

و

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست

## چون غفورست و رحیم این ترس چیست

ما غفور و رحیم بودن او را نمی فهمیم، با ذهن می فهمیم، در نتیجه ترس داریم. می گوییم حالا آمدیم رحیم و غفور نبود ما چه کار کنیم. و این جور اقامت ها در ذهن و شک داشتن و مکر کردن می گوید با خدا جور در نمی آید. او به هر چیزی داناست، او می داند که ما تو ذهن باورها را گذاشته ایم بجای او در مرکزمان، و شرک داریم در حالتی که ادعای خداپرستی می کنیم، و دیگران را کافر می نامیم، چون دیگران باورهای دیگری دارند. و باورها چیزهای ظاهری اند. یعنی هر کسی نمی داند باورها ظاهرند، ما یک باطن داریم یک ظاهر، اصلاً درست نیست در ذهن، ظاهر و باطن فقط یک هوشیاری است که به بی نهایت زنده است.

امروز گفت ما مثل درختی هستیم که خوب یک درختی ساقه دارد، بالاخره برگ دارد، میوه دارد، ما هم مثل درخت هستیم اما ریشه داریم. در کجا؟ در خشکی این دنیا. چرا خشکی؟ برای اینکه آب فقط از آن ور می آید. ذهن نشان می دهد این دنیا آب دارد. این دنیا آب ندارد، یعنی زندگی ندارد، تمام چیزها از آن ور می آید. به هر حال:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۲

## ای عجب، حُسنی بُود جز عکسِ آن؟

### نیست تن را جنبشی از غیر جان

می گوید: عَجَب آیا زیبایی می شود که در جهان وجود داشته باشد، واقعاً زیبا باشد، ولی عکس خدا نباشد؟ یعنی انعکاس روی او نباشد، انعکاس زیبایی او نباشد؟ پس هر چیز زیبایی می گوید در آن او هست، در ما هم انعکاس زیبایی و امتداد او هست. خوب شما در هر چیزی او را می بینید؟ اگر می بینید مرکز شما خالی شده، اگر ظاهر را می بینید، نه. و هر چیزی که در جهان هست از جمله تن ما، که جنبش می کند، نیرو را از او می گیرد. تمام اینها ما را به آنجا می رساند که این دید من ذهنی را بگذاریم کنار، ولی چون این عینک ها از قبل توی چشم ما بوده و ما با اینها بزرگ شدیم، شاید یکی از راه های خوب اینست که ما این ابیات را خیلی زیاد بخوانیم، تکرار کنیم و حتی این آیه های قرآن را هم که مولانا به آن اشاره می کند زیاد بخوانیم، فقط این آیه ها را، ببینیم که آیا ترکیب این آیه ها و این ابیات و تأمل در آنها دید ما را، دید مرکز ما را می تواند عوض کند، ولو موقت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۳

## آن تنی را که بُود در جان خَلَل خوش نگردد گر بگیری در غسل

می گوید که آن کسی که در جان خَلَل باشد، یعنی در مرکزش اجسام باشند، او را در غسل هم بگیری، یعنی تمام شادی های جهان را جلوی او بگذاری که این جهان ارائه می کند، او خوش نخواهد شد. البته این را ما می دانیم، برای اینکه عملاً تجربه کرده ایم. اجازه بدهید این قسمت را هم سریع بخوانم و تمام کنیم این برنامه را.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۵

## کامتحان را شرط باشد اختیار اختیاری نبودت بی اقتدار

می گوید خدا ما را امتحان می کند، امتحان در امتحان است ای پسر، ولی امتحان می کند معنی اش اینست که ما اختیار داریم. بنابراین ما الان بعنوان هوشیاری اختیار داریم که هم هویت شدگی را بشناسیم و دنبالش نرویم و بیندازیم. اختیار هم داریم نیندازیم. ولی یک چیزی را باید بدانیم. ما قدرت این را داریم چرا؟ وقتی که ما فضا را را باز می کنیم، قدرت این لحظه یا قدرت خدا را پیدا می کنیم، عقل کل پشت ماست. ما اینقدر قدرت داریم که انتخاب کنیم و این انتخاب نرفتن دنبال هم هویت شدگی باشد. این انتخاب شناسایی هم هویت شدگی باشد، و انداختن آن باشد. این انتخاب می تواند رنجش ما از کسی باشد و انداختن آن باشد. و شما می گوید نمی توانم.



می گوید شما قدرت این را دارید اگر قدرت نداشتیم خدا شما را امتحان نمی کرد و هم اختیار انتخاب دارید هم قدرت انتخاب دارید.

آیا یک معتاد قدرت این را دارد که انتخاب کند اعتیادش را بگذارد کنار؟ بله. آن می گوید ندارم. پس چطور تو اختیار داشتی که معتاد بشوی. الان همان اختیار در دستت است، در ید قدرتت است. خلاصه این اختیار و این قدرت از زندگی می آید. می گوید خدا می گوید تو از قدرت من و عقل من می توانی استفاده کنی، و توانایی انتخاب به تو دادم، تو استفاده کن. اگر اراده آزاد داری، می توانی انتخاب کنی، بله، آن از من است.

من تو را امتحان می کنم، می خواهم ببینم از عقل من و از قدرت من استفاده می کنی، اگر بروی به من ذهنی نداری قدرت، قدرت انتخابت را هم از دست می رود. پس وقتی می گوید: امتحان در امتحان است شما بدانید یک چیزی را، که ما می توانیم وصل بشویم به او و از قدرت او استفاده بکنیم، و انتخابی داشته باشیم که این انتخاب شناسایی و انداختن هم هویت شدگی باشد. ما قدرت این را داریم که به انتخاب های من ذهنی که از خشم می آید، و از دردها می آید، مسلط بشویم. یعنی من ذهنی نمی تواند همیشه ما را بکشد.

یک چیزی ما را در بیرون می کشد، می خواهد انتقام بگیرد، ما قدرت این را داریم نرویم. و می گوید خدا امتحان می کند، ببیند تو می توانی لا کنی؟ می گوید نمی توانم. می گوید: نه، اگر نمی توانستی من تو را امتحان نمی کردم. بله، تو قدرت من را داری، پس بی خود امتحان نمی کنم. من ذهنی می گوید ما ضعیف هستیم، یک چیزی من را می کشد، چه کار کنم دارد می کشد، باید بروم چاره ندارم، یک همچون چیزی نیست. تو با دید من ذهنی می بینی. الان می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۶

## میل ها همچون سگان خفته اند اندریشان خیر و شر بنهفته اند

میل ها یعنی هم هویت بشوی با چیزها و آن چیزها در بیرون هستند، تو را می کشند با نیروی جاذبه، یعنی هر چیزی که در مرکز ماست، ما از جنس او هستیم، و به آن چیز در بیرون کشیده می شویم، اینها میل ماست. اینها می گوید مثل سگان خفته اند، خوابیده اند. و هر کدام از این میل ها، گفت قبلاً اینها توی یک قبر خوابیده اند، در یک نفر قبرهای زیادی هست، و توی آن خیر و شر است، یعنی خوبی و بدی هست. به لحاظ ذهنی یک جور آن بد یک جور آن خوب است، که در کل هر دو بد است. یعنی به لحاظ زندگی این سیستمی که من ذهنی انتخاب می



کند، می گوید این خوب این بد، اصلاً این سیستم کل آن غلط است. برای اینکه آن سیستم انتخابی به ما می دهد که ما را از قدرت زندگی محروم می کند. و از اختیارمان.

می بینید که در اینکه فکرها در سرمان می آید ما را می کشد به جایی مثل اینکه ما اختیار نداریم. ولی وقتی بصورت ناظر به ذهن مان نگاه می کنیم، یکدفعه می بینیم که اختیار داریم. یک شیرینی را گذاشته اند اینجا، میل می گوید بخورم، ولی می کشم عقب نگاه می کنم می گویم این من را چاق می کند، قدرت این را دارم، این را می گذارم کنار، نخورم، نخورم یکدفعه می بینم که نخوردم، بعد می آیم می اندازم دور یا می گذارم یخچال یکی دیگر بیاید بخورد. ولی مردم این قدرت را در خودشان نمی بینند. برای اینکه توی ذهن هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۷

## چونکه قدرت نیست، خفتند این رده همچهیزم پارهها و تنزده

می گوید مردم پُر از میل اند، با این میل ها هم هویّتند، ولی چون قدرت ندارند، این طایفه این گروه خفته اند. مثل پاره های هیزم هستند که در آنها انرژی وجود دارد، ولی چون شعله نیست، فعلاً مسکوت است. یعنی می گوید انرژی این میل ها در این آدم ها بسیار زیاد است، ولی مثل آن کنیزک محدودیت دارند، آدم هایی هستند که آزارشان به کسی نمی رسد، چون قدرت ندارند، یک اختیاری یک قدرتی به او بدهی، می بینی چه کارهایی می کنند، اینها آدم های وارسته نیستند، و آزاد از من ذهنی نیستند. من ذهنی و آن میل ها و شهوت ها در مرکزشان است، چون قدرت ندارند، نمی توانند آسیب بزنند. همین که به قدرت برسند، می بینید که آن میل ها مثل سگان زنده شده اند، افتادند تو جان مردم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۸

## تا که مرداری در آید در میان نفعِ صورِ حرصِ کوبد بر سگان

می گوید اینها منتظر می شوند به یک فرصتی، تا یک فرصت در بیرون یک مرداری را به اینها ارائه کند. یعنی هر چی بیشتر بهترش به کار بیفتد. اینها از قدرت انتخاب و خرد خدایی عمل نمی کنند، و از حضورشان استفاده نمی کنند. اصلاً حضور ندارند. و آیا اینها امتحان می شوند؟ همه ما امتحان می شویم. ممکن است یک آدمی کلی میل خفته در مرکزش داشته باشد، خودش را آدم معنوی بداند، چون قدرت ندارد آن میل ها را بکار بیندازد؟ البته، البته ما همه مان از آن جنس هستیم.



مولانا اینها را به همه ما می گوید، به آدم های خاصی که نمی گوید. و می گوید همانطوری که اسرافیل شیپور می زند و مرده ها بلند می شوند، یک مرداری هم که می آید یک فرصت هر چی بیشتر بهتر می آید، که می توانند این آدم ها حرص شان را ارضاء بکنند، اینها زنده می شوند، بلند می شوند، تا حالا مثل مرده ها بودند حرکت نمی کردند، این سگ ها خوابیده بودند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۹

## چون در آن کوچه خری مُردار شد صد سگِ خفته بدان بیدار شد

می گوید: در کوچه یک خری مرد، قدیم اینطوری نبوده که سگ ها بهترین غذاها را بخورند، مخصوصاً توی آمریکا، سگ ها همیشه گرسنه بودند، یک خری می مرد، می گفت این خر مرده را بروند سگ ها بخورند. بله، خر مرده در اینجا یک فرصت ارضای حرص است و آن میل هاست، که ما با آنها هم هویتیم، وقتی قدرت نیست ساکت اند، وقتی فرصت پیش می آید زنده می شوند. و مولانا می خواهد بگوید که ما اینطوری هستیم، باید از اختیار یا قدرت انتخاب مان استفاده کنیم، و بدانیم که ما امتحان خواهیم شد. آیا این فرصت ها برای ما پیش بیاید، ما پرهیز هوشیارانه می کنیم، یا نفخ صور حرص می کوبد به ما، و ما را زنده می کند و مثل سگ می افتیم به توی جان مردار؟ بله .

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۹

## چون در آن کوچه خری مُردار شد صد سگِ خفته بدان بیدار شد

صد سگ خفته می تواند در درون ما باشد، یا نه هر کدام از انسانها که من ذهنی دارند، و پراز هم هویت شدگی هستند، آن هم هویت شدگی ها بیدار می شوند، میل ها، می افتند به جان آن آدم. شما این تمثیل را نگاه کنید، صد تا میل آنجا منتظر است، ارضا بشود و بعضی از آنها نهان است و بعضی آشکارند، چه بلایی بر سر ما می آورد، از آن ور هم خدا می خواهد ما را امتحان کند.

می خواهد ببیند لحظه به لحظه ما، او را داریم می شناسیم، می خواهیم لا بکنیم این هم هویت شدگی ها را، نزدیک می شویم به الا الله، هر لحظه امتحان می شویم، هر لحظه ما درد ایجاد می کنیم، ما درد ایجاد می کنیم می گوئیم چرا خدا به ما درد می دهد، ما از اختیارمان استفاده نمی کنیم، ما از قدرت خدا در این لحظه با تسلیم استفاده نمی کنیم، می گوئیم چرا به درد افتادیم؟ برای اینکه صد تا سگ خفته بیدار شده در درون تو، و این ها به تو درد خواهد داد. اینها را باید شناسایی کنی و یکی یکی بیرون کنی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۰

## حرص های رفته اندر کتم غیب تاختن آورد، سر بر زد ز جیب

اینها دیگر مشخص است، می گوید حرص هایی که پنهان بودند، دیده نمی شدند، الان شروع می کنند میدان پیدا کردند، شروع می کنند از هر طرف خرابکاری، داستان خاتون و کنیزک هم همینطور بود، برای اینکه همینکه آن محدودیت برداشته شد، این خاتون همه را می خواست، مُرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۱

## موبه موی هر سگی دندان شده وز برای حیلہ دم جنبان شده

می گوید: سگ موهای زیادی دارد، یعنی آدمهای مختلف به اندازه موهای شان هم هویت شدگی دارند، و اینها هر کدام یک دندان هستند، و همه اینها با من ذهنی فکر می کنند، هی دمشان را می جنبانند. دمشان را می جنبانند یعنی می گویند ما این مردار را می شناسیم، کسی که به مردار دمش را می جنبانند دیگر به خدا نمی جنبانند. امروز گفت فقط شما شکسته بشوید در برابر او، شکسته نشوید در برابر دنیا.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۲

## نیم زیرش حیلہ، بالا آن غضب چون ضعیف آتش، که یابد او حطب

حطب یعنی هیزم، می گوید نصفش حیلہ هست، یعنی ما فکر براساس انگیزه های من ذهنی می کنیم، و بالای آن خشم است، ببیند که این خشم وحیلہ همیشه با هم است، ما آن چیزی را که می خواهیم، می گوید: مثل سگ حمله می کنند، و اگر سگ اول حمله می کند و دمش را می جنبانند، اگر بهش ندهند، به آنجا نرسد، شروع می کند به غضب، و خشم، حیلہ و خشم با هم، مانند آتش ضعیفی که رویش هیزم گذاشته باشند، چه می شود؟ شعله ور می شود، منتها این دیگر شعله عشق نیست.

ما امروز شعله عشق داشتیم، این هم شعله من ذهنی است، شعله درد است شعله حرص است. در حالی که خدا لحظه به لحظه ما را امتحان می کند ببیند ما حالی مان هست که چکار باید بکنیم، منظور او را داریم می فهمیم، عمل می کنیم، لا می کنیم، از قدرتمان استفاده می کنیم، قدرتمان قدرت اوست، می فهمیم که هوشیاری هستیم، امتداد او هستیم، این چیزها به ما نمی آید.





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۳

## شعله شعله می‌رسد از لامکان می‌رود دود لَهَب تا آسمان

لهب، یعنی شعله، زبانه آتش. می‌گوید مرتب از نهان گاه درون انسان، شعله شعله می‌رسد، در واقع این آدم نیروی زندگی را می‌گیرد و در شعله ور کردن حرص به کار می‌برد. و دود شعله تا آسمان می‌رود. چون این شعله شعله عشق نیست که دود نداشته باشد. مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۴

## صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند

### چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند

این سگ‌ها را که من تعریف کردم، می‌گوید، تعدادی زیادی از سگ‌ها در من ذهنی ما خوابیدند، ولی چون شکاری نیست، دستشان بسته است، فرصتی نیست، فعلاً خاموش هستند. آیا خاموش هستند ما نباید پیدایشان کنیم؟ آیا رنجش کینه اینها هم از آن سگان هستند؟ حس انتقام جویی از این سگان هستند؟ البته که هستند، اینها دندان‌های تیز دارند، ما را دیگران را گاز خواهند گرفت؟ بله، گرفته‌اند؟ بله، مریض کرده‌اند ما را؟ بله، اینها دیگر ساده است، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۷

## شهوَتِ رنجور ساکن می‌بُودِ خاطرِ او سوی صِحَّتِ می‌رود

می‌گوید: اگر مریض شهوتش ساکن باشد، یعنی انسان اگر فضا را باز کند، و از آن فضا همیشه عقلش را بگیرد، در اینصورت به سوی سلامتی می‌رود، شروع می‌کند به سالم شدن. یعنی یواش یواش با فضاگشایی متوجه می‌شود که این شهوت یا حرص اینها لازم نیست، اینها زندگی نمی‌آورد، بنابراین بسوی سلامتی می‌رود، بعد الان می‌گوید که،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۸

## چون ببیند نان و سیب و خربزه در مَصافِ آید مزه و خوفِ بَزَه

در واقع این بزه هست در فارسی، اینجا بخاطر قافیه یا کلمه عربی است، بزه یعنی گناه در فارسی شده بزه، یعنی خطا و گناه، بله می‌گوید: این مریض، مریضی است که باید از نان و سیب و خربزه پرهیز کند، تا اینها را نمی‌بیند، میلش هم نمی‌کشد، ولی اینها فراهم بشود، در اینصورت مزه اینها و ترس گناه با همدیگر به ستیزه بر می‌خیزند،



یعنی همیشه در درون ما، اینکه ما برویم بیرون، توجه ما را چیزی جذب بکند، و آن بشود در دل ما و عینک ما، ولی آن مزه دارد، هم می ترسیم مرکز ما بشوند آنها، و جذب آنها بشویم، آنها را پیرستیم، هم مزه اش برای من ذهنی ما خوشایند است، و در اینجا است که می گوید که یکی از توانایی های خدادادی ما پرهیز هشیارانه است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۹

## گر بُود صَبَّارِ دیدنِ سَوْدِ اوست آن تَهَيِّجُ طَبَعِ سُسْتَش را نکوست

می گوید: اگر صبار باشد، بسیار صبرکننده باشد، و از قدرت خدایی اش استفاده کند، دیدن چیزها که تحریک می کند به سوادش است، که وقتی میلش به حرکت در می آید، جلواش می افته قوی تر می شود. پس اگر چیزی ما را در بیرون تحریک می کند، که بسوی اش برویم، ولی اگر توانایی صبرداریم، و این به هیجان آمدن و کشیده شدن، جلوش ایستادن، مارا قوی می کند. یعنی چیزی ما را می کشد، اگر نرویم، حضور دارد قوی می شود. ولی اگر مقاومت نتوانیم بکنیم برویم، بهتر است که، اصلاً اینها را نبینیم، دارد همین را می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۰

## ور نباشد صبرِ پس نادیده به تیرِ دورِ اولی ز مردِ بی زره

اگر صبر نداشته باشیم، شما خودتان را نیز می شناسید، پس بهتر است آنها را نبینیم، برای اینکه کسی که ذره ندارد، بهتر است از تیر دور باشد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
Frequency: 12084  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>